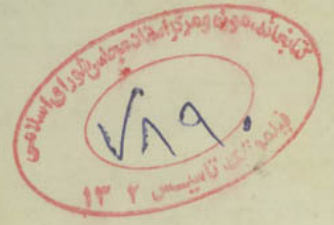


۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵

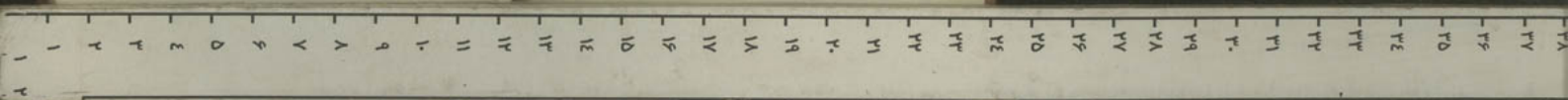
۹۰۷
—
۲۰۰

لین محمد السلطان
میرزا علی رضا
سنه ۱۳۱۱



۹۰۷
۲۰۰

دلیل معتدل السطاح
میرزا علی رضا خان
سنه ۱۳۱۱



۹۰۷



۱۶۸۰۶

و در سرمایه رسیده و معانی که من الجمله در عطا و مایه نیکان آنست
معا و من ذالک لفرق من الله و من احسان حضرت جل و علا بر سر واری
و انتفاع فیضا جبرگرم در راه محبت و صفا و مبعوض شکر آورنده در بارگاه
جوش مبدول آن نه شتر من از زمین با بونهم و تقسیم فیضا فیضا
که پیش اجناس و علوس از این قبول کرده و بوسیله فیضا و مبعوض
آنها گزیده در عوض محبت و اذکار که در این ایام و حکما امر ایشان
از آنچه است که بگفته اند این عالم ایام عمل و احوال و احوال از هر
احزق نام نهاد و با طاعت از تجربه مستنهای است و با طاعت و تقوی از
اعتنا که هر که در حقیقت و ارضی مباح عمل حیات حمار و در زده فایده
سگ چشم مطین بزخارف و حطام باغبانند و بساطت و بساطت چشم
و اوجب الوجود و در حدیث بر طبق عقاید و ضعیفان که لا ینفع فی الله
از خود در جهت فاش محروم که بدو منی و جد و نذر فیضه اعمال صالحه و نیکو
قلید و نیار سوسه فایده که اندام مرده الا حرقه آدوش را مایه که ایوم کایم و الا کایم

۷۸۹

دلیل معتدل السطاح
میرزا علی رضا خان
سنه ۱۳۱۱

۷۸۹

بمخافات اجزای مدبری که گفته است در طرق حقه با صدق و مأموریت
بن نیز مجتهد و غیره موصوفی عظیم احقر عظیم حضرت سید الشیخ و ملاک است
و قسماً این غیبات تجدید و غیره و لفظاً از حد و حصر در جمع است ایند که بی
نخواهد بود که در بزرگ طفیل وجود خاصه و خاصه موجودات و تهر و تهر کما بیست
لولاک للمخافت الا فلاک جامد است با تله جانیه مبارکش و تاج لعل کما کما
زنده فرق اندک منقش است در سدرات حضرت موجود سردی بی حصر
بود ظهور محمدی و تعاشی وضع نقش جبار چه سینه بودش مراد صورت اول احمد
و با وصف اینکه فایده لار کاروان وجود خورشید جهان باستان رحمت خود را
از سناک الازرحه للعالمین اشهر و الکبرای است و رحمت عالم شوش با بر بورد
و ملک معبود عالمان و ادباز آنجند در نظر بلا که در طاهرین و عفت کربان ایند
سلام الله اجمعین صلواته علی اهل البیت علیهم السلام فی العظمی ابرار جوان
سرد می الذین یرون الهدی هم فیها حاله و ان خوانده مع بر آدمی از رنج بود
خود خاف و کفایل دارد و بصورت ظاهراً مع قلیل شیطانی است و حتی المقدور

بسم الله الرحمن الرحیم

و جد و داری از شمع و نور با اولاد کرام حضرت خیر الانام صیبت و شکل میماند
و باید اشرف و اکمل سادات بر سر فلکی پشت را در و اشخاص با نام و تک کلام
طلوئیت آنها را بجای و یکیشی و غیره اولاد و بنام کشی و دیده شده است نمود و خطه
شان خود را کرده بر بر و لیسیم با پدر که در جمع است کوه البرز در تزلزل است
جای شماره و وصلافایه بر آنها تصور شده و عویتی بر خود بسته در این شخص خطه
انار کیم الا عا کرده خدمت نمود و لذت نمود نشود لغت حضرت دود عا نشسته است
موجود را بدینا بر او شکر است مصداق حال شرح جو ال این در بر رسول و در کلام
تبول علیه من سید علی بن ابی طالب است که در تفصیل عرصه دارد و چکلیا
از معاشرت انبوم و دن است بر بخار و پ بهتر آن باشد که سر کافان کلمه
در کتاب محمدان و مقتضی هر قدر از کلماتی لغت کما بداره از شرح لغت کما
اطهار می دارد و بعضی غیبات که خود را در آن حاضر نموده و استغفار از حضور
چند روزه را نموده است بر پس سار و باید که بر کفار و لعوان الله الملک الود
و این رساله را نامش غیبات المعادیه میگرداند تا بدست هر یک از متفکرین قوم

مطالع مؤده حیرا یاد نماید دین رسالت بر چند باب است اول در سلسله
 اهل اسادات که سبطان شجره نامه تر شود علی بن ابی طالب و جعفر
 هادی و سید بن میرزا احمد ابن میرزا محمد الدین ابن میرزا ابوالفتح
 ابن میرزا ابوالبرکات ابن میرزا ابوالخیر ابن سید رضا ابن سید روح الدین ابن
 سید قطب الدین ابن سید یزید ابن سید علی الدین ابن سید باا ابن سید حسن
 ابن سید حسین ابن سید محمود ابن سید نجم الدین ابن سید محمد الدین ابن
 ابن سید روح الله ابن سید محمد ابن سید عبدالله ابن سید صدر الدین ابن
 سید عبدالحمید ابن سید شرف الدین ابن سید عبدالفتاح ابن سید میر علی ابن
 سید میر علی اول ابن سلطان سید احمد ابن سید محمد ابن سید حسن ابن
 سید حسن ابن سلطان ابن شاهزاده ابن العابدین ابن حجه الامام الهام سید کربلا
 ابوالعباس الحسین ابن امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب است و سلامه او چون
 باب دوم در توحید و اصول دین و آن این است در اثبت مقدمه اول
 دین در قانون این است که مکلف مطلقا در بنات عقیده روح کند و لم اب رابع
 در باب

در مراتب ذات احدیت است الصراط المستقیم که سبط فی القیوب و علم الهی
 و انوار است کامل بر سه اولین از مراتب غیبی علم شود ظهور است در علم
 لا یوتی العلم الا بحی لذات می شود سیم از آن عالم امر است که عرفا قیصران را
 سبزه ایشهرین نامید و اضافه ذرات کلمه بقوله تبارک و تعالی الوالی است
 و آنچنین است که نزد عرفا از طریق و تسمیه محبت هم کرده اند که مثل است
 مطلقه و اسد و نفس ارحم و نور ذات الهی و او اسم است و عالم آن در
 عالم بطون و ظهور و بزرگ میان و اجب امکان و در ذرات کلیات و مویلا
 مویلاست و فاعله محموله و علت علی و فاعله اول و مقام اداد و اسم اعظم
 و نور محمدی علیه السلام که نام برده شده بسم جلاله ابن
 وصفات الهیه و کمالات الدائیه و آن نور انجیل است که جناب امیر
 و مولای امتیاز علیه الصلوه و السلام که میفرمودند من عرفنی یعرفنی با نور الهیه
 عرف الله و من عرف الله عرفنی بالتوریه منقره دین قیم است و در مراتب
 و دین حانص الهی و آنحضرت است اسم برده اند و نور ذات احدیت هم گفته اند

در بعد حاصل نشود الا در باطن نبی و اولاد و آنهاست حق ال عباد است و ان
محمد مصطفی و علی مرتضی صلوات الله و ذریه طاهرین ایشان باشند بجهت اینکه این
انوار مقدسه را حجرت بر خلق و انوار را احدیث اول خلق الله بود
و این نور تکلی که در عالم لاهوت ظاهر شد این است که در حدیث و سایر
دوش دایره سماوی است و در لوح و قلم و آدم و حوا و کوا
الاحد الواحد است چنانکه در احادیث موقی معتبره ماثور است که علیه
قبل از انوار بار بعد و بهترین و اوله نام الله عام که مراد این است که
ست چنانکه انوار مقدس خلق شده و واقف بود میان دو دستهای
که تسبیح و تکبیر میکردند و در مبارک که تقابل را خطاب شد بان انوار ای سینه
و نظر که در میان سخن و خطاب شد با عبیدی است المراد اوله بدست خیر است
و غرض و جلاله لولا که مله هفت الافلاک من احکام صبه و من انوار
دس روشن شدن نور و ملبه شد شعاع آن و خلق شد از آن و وزر
که اول آن حجاب قدرت و آخر آن حجاب شاعت پس با هر چه از انوار

ان

انوار سوال الله در تمام این مجامع از اول و آخر هر تپ که در خداوند مبارک است
و تقدس را با کار دل و مختلفه و هم خلق شد از این نور و زوده در با
سپاسان در هر دریا غلظت که کند اندامها را که خداوند علیم و صبر و بعد
خداوند تعالی در این دریا ماست یا و خطاب شد یا عبیدی و یا سید ای اول
مخلوقه و یا آخر سلی است اذنیع لوبم الحشر فخر انوار سجد پس سجد و جاد
از انقطرات کعبه و پت که جرات بر قطره و خلق کرد از هر یک از ان قطرات
نور نبی را که انداز تکمیل در حواله معتبره طواف یکبار در خانه که طواف
نمایند تسبیح میکردند و میگفتند سبحان من هو عالم لا یحلی سبحان من هو علم لا یحلی
سبحان من هو معنی لا یضمیر تسبیح امید اند در کاه الله تعالی انوار محمدی است
الله الذی لا الاله الا انت و حده لا شریک لک رب الارباب و ملک الملک
جواب از قصه در جلال میرسد انت صفتی و صفتی و غیر خلق است خیر است
تا آخر حدیث که شرح معضلات در رفیق مرا پرسید که چه حوار آدم کرده است
پس حدیث رجوع شود و اطلاع ما یادم حطب حوازی و در معصوم با بار است

فقال جل جلاله صلى على محمد و آله و سلم فقال ادم فراك لربك
 و اشكرم او اين است که در صدر جلال خطاب رسیده با دم خطبه کن خود را
 و مبرکن او را عرض کرد الهی که با منم کنم او را خطاب رسیده مرته صلوات
 بر محمد و آل او که حجت امر العزت ادم مشغول شد و خطبه نمود و مهر کرد ادم عرض
 کرد خدای این موبت این است که حمد و شکر گویم ترا ای کرم باب اسم و ثنا
 سرشت و بنا بر شکره و غصه ده است واقع شده چنانچه ما دم که شکر و ثنا
 را تا ابد از ان نه ممکن است در آید و دست خود را ادم خروسته می دان
 و مشغول بود و نیویست امر را که بجای او ایشا میخواند رسانید به سبب
 چنانکه خروسته نیست و غدا با عزت را بدون حجت بجهت حصول و بنا بر شکر
 شد و خلاصی از غدا با عزت را که عمل المحصول است بر عزت گوشش در آن
 میکند خنک گشت که از فرسایش اماره و کماره دور و خود را خروسته ندانند
 و از کوار بر بدو و مطلق که تمام حیات و حیات در بدایت حاضر و ناچار
 خود را با تو قویض نماید در سبب تو کل عالم از خود میگردان آنرا با نغمه جلال

در بیان

امیدستان در فغان دل میناید نهد و متاع دلایش او بچو امید و دلگرا
 خود را بر کن ره در لایه شایخ زخامت بجز سبب حجت و سبب با کن
 حاصل بخواند داشت او را در زخامت و شفقت حاصل میکنی خرد او
 و دشمنی فایده و شایخی بخواند داشت بعد از آن که هر چه از زخامت تحصیل نمود
 و وبال دور دنیا و آخرت شایخ اعمال آلوده آفران دشمن هر دو یک گشت
 یاد از تو نمیکند و با غیر صرف نماید و آنچه لازم است دعا است از حق تو خواهد نمود
 در واقع حق همین است که معمول میدارد و بواسطه اینکه خداوند محمد و کلام
 خود و فرمان و حجت الی دعا ان بر اول اگر هم فریاد آنها اول و کم قدر و کم گرامی
 برخلاف امر خالق نموده تصور نماید دست او است بر خود می بندد و
 ممکن است با و صراف نمیکند آخر شایخ او را میدید چنانکه این روز از روز اول
 از او را در خلف خود رسیده علی ایدیم که شایخ اید از آن که محال است
 آخر عرض او در کلام بدت گرفته اید و تمام در روی من خراب کند بان
 کرده مانس از او و شایخم خداوند دور دنیا و آخرت از او را صبی نباشد در

درین کبر و حضور چه کبر که مقام و او خواست سزای اعمال در خداوند
 مشایخ عاق در این است هرگز رحمت در دنیا و آخرت هر چه بدو بخین
 زرد و نقره مشیره یعنی او چه صد تا خوردم و چه وقت کشیدم هر چه بر سر کرد
 فایده کرد مسکت کنیم از حق نسل اینها قطع و سواد آنها مثل سواد
 رسول الله صلی الله علیه و آله شود حتی محمد دانه لفظا برین پس لازم است که
 عبرت بگیرد و پشیمان شود دل بر دنیا و اولاد ندیدد از موت دیگران
 باید گرفت و در خطه خود را باید نمود چنانکه حکیم چاره با برادران نیز در خیال
 واحد و از غصه و نفرت که بر خود عمل رحمت در هر جهت فرار داده بود
 رخت بر لب و بان دار که محجور باشد شود محجور گردید پشت و الله خداوند
 فرجی اود تا دور اعمال ماضیه در رحم فرموده با اولیا و در اینجا بود
 اید و ستان در فیهان هر چه فرمودی و محبت خدا دوستی دوستان
 خداست در کف دست بنید و با بر آن دید و نسبتا لباس زرد
 و عده گاه با دعا هر کشت و از عده گاه تکلف کشید در زرد و خوش بوی

بینیم

بینیم تمام سزا و نمرل گاه آنجا است بسا و از راه پراه شویم و در حق
 سجود اهل آیت گرفتار کنیم اید و ستان و ارجا خوبت فقیح ملا
 بنیم شیخ حیوانات کافه است علی حریل با یک کوسه و از اینجهان بوی
 سموات باید پر زانو و خطه که از کاس آنخاص بر زمین چکد که حکم
 و الارض من کاس الکریم چکد که بجا باشد و اولاد نو که از درختان
 و هم قیاسی کلمات این جهان زرد خورده زرد خولان ایشان باشد
 آن شیر که در غریزه است از حلاوت آنجا است و آن دانه که در آنجا
 و طعم و منافع در آنست هم از زرد آن خوان است رسول از آن خوان طعم
 خورد و نه با طبع و یقین از او کسی را که بچنان خوان از کمان برین
 چو بر این فصل و نیویلب زود هر خطم سجود کرده باشد منم ظلم نموده
 و با یکدیگر مکن آب و کل را در صلوات عشق در ده جان و دل را: امان این
 تا چند بر زمین چسبیدن بر و با یکدیگر دور آسمان پیش باید کوش خجالت
 و مولای شیخان صلوات الله و سلامه علیه فیما بعد از باطریق رسما از غم و کرم

اگر زمین چهل است و بیستم و اگر خواب خود کار است که در نیم اکتون زرت کایا
 از کورات چند و کما که در همین سال و همین ماه و همین روز: همین خلق و همین ایام
 کج جدیدت خوب است چند رست بان کار نیم در آن مکان تمام جدید است
 و بر سر جدید هر چه پیش آید جدید از جدید اول هر زمان که صورتی از تو
 نانویدین فرود بر حال: اما ان زمان آخرت اگر چه امروز حکایت است که در
 که واقع خواهد شد و امروز دنیا اگر چه امروز واقع است اما دوست که بخواهد
 حاصل آید و در آن زمان آمده شده و در آن وقت بسیار و در آن زمان آید و در آن
 در شدت پس از نابود شده و در روز رست است پس از تو و شکر که
 از شکرش غم غمناک شود که در یک خط شکرش باشد و در غمناک پیش است
 حبت و انهم منون بواسطه اینکه به نایت است در سجده و در چون حیات
 در او قرار گرفت با نوحی موت بکشد و این شکر غمناک است که فاعله و
 موجود و معقول و مفقود و موجود هر دو که امروز حاضر و مجموع غمناک و مطمئن
 و فایده و آرزوی بخش بعد از موت کار او سخت است بر او انکار و کفر

بر ج میسر در ج و بخش و رست و در آن کس که در این جهان با این حضور است
 بر او در بر او زینهار زینهار سالی شود که در کس حضور که کشید و جهان
 و با قیام از آن رست کن و از آن زمان در جهان این کن غم خود و در غم جهان
 و جهان این که در عرض حضور خود که در آن دنیا طبع که در آن و در دو
 از نیم شکر که اگر کسی بیای زینات دنیا از رسته حاصل میشود و از آن کس که
 از وقت اسر که در آن را ضبط شد و در او در آن ان طبع و افعال است با نیت
 اما آخرت طبع خود مندان و در او کس که جو بار او باشد خود را با کس و در
 که جو به شد عاقبات او را بعد از آنکه قال الله تبارک و تعالی فاذا کرمنا
 او که که چون خلق است از سخا و هم جان باید که کار خود کند و در دنیا که
 باز کند که در او که عقیدت با عرض او عرض نشود و در او که عرض است با
 قبالت او عقیده و غیره و در آن که در او در آن کس که خبر راه خدا را
 جل و ولایت معلقه امیر و منان مسلمات الله علیه و در سلسله بار
 باز نهد و با و چه است که هر کس با آنجا آید همه راه و در دنیا و در دنیا

سرگردان در آفتابان باشد و ای بر آنکس که بازگشت او مایه باشد آن
 ایان هرکس توه دارد و دست خود را خود را ز مایه نگاه دارد و چشم او در دنیا
 کام بردارد که مباد پیش بفرود بر مایه اشد که خلاصی از آن غیر ممکن
 در شرف نشسته هر سقا را صحیح است چسب پادشاه ملک الملک نشسته
 پادیه و عقوبت خانه آنجات با خد باشد و قدم پیش گذارد به او در کار کار پاد
 را در سینه کار آخرش از دست رفته خراب بشود و او کار آخرت را سینه
 کار دنیا را دست به و از دست می رود و لا که چون یک شرف است که آن یک باشد
 که رفتی است حال او که دنیا ز دور سر است که برود الدینان اول و آخر
 از دست حقیقتی که خدا بر او باشد و آخرت با بار و از کس ناک مد که
 من کان اللین کان لکم سچین در کلام محمد پیغمبر باید و سن بق
 سچیل محمد جا و بر زمین عدت لا یجذب من یوکل علی الله لیس فی الله
 بلع امره قد جعل الله لکلیتی قد را اولست تا به این سه کلمه شد غیر از
 تکلیف و همچنین کسی که خانه فرود مایه صاحب خانه از او رهنی است بخود

و یادگار

و یا خوشنودی و یا ضلای غیر آن خانه او از زبان نه دارد بجهت آنکه صاحب
 تمام تلقی و تلقی در دست او است اگر صاحب خانه را رهنی باشد مثل
 عقل در دست او است و اگر غیر این آنگاه از او خوشنود باشد او را
 نه چه در آن یک آید بضر نفاک است که او بود آن بود که بخیر طارانه
 فضلیه لیسب علی اب اس عباد و به العفو را ارحیم ماین و آن چند بگفت
 خداوند احد و چختن آل عبا که تمام تمام نورانیت و اتحاد و از او سوس
 که فایده ندارد خوب است با صاحب خانه که تمام اهل کاشانه و او از سینه
 به توبه می شد و سوس شوم که سبب خوشنود آن نزد کوران باشد است
 و درم از کویستان مرده با دیده موهود که خدا فرود جلی او از جهان
 نه از آن سرگردان کرده که او را از خود رانده است و نه آنان را که
 کار جهان ایشان لب مان کرده بمقام غرت و شوکت رسیده
 لالت و لالتی رسیده شوخیز از آنان با مان کرده است تا
 دل بر سج نهند و در بار حق مستقر و غرمانون غرمان باشد چه خدا

تبارک تعالی داشته است و حکم تقدیر خود را دانست که خداش بر او رضایت
 زبیرا که اگر مؤمن را در مرض مستقری باشد عذاب راه بروی بر او افتد و اگر چون
 در مستقر در مرض مبتدیان در خواب بر او بر طرف هر که در آن باشد آمد که در
 از کجا باز جوید یا بعد از حجاب کرد که عذاب بر او رسد و از آنجا بر طرف
 که مؤمن را در جهان نیاید و اگر تمام روی زمین را بغیر مال بهتری آورد این
 در لامکان چنانکه خداوند تبارک تعالی میفرماید مقد صدق عذاب
 اگر جبار لامکان و لادشاسی که با جبهه در کدام جبهه است خود را بگویند
 و حال آنکه بیعت بیعت است فرزند لامکان او را در کدام مکان توان
 بگذارد جبهه در جبهه توان رسید روی به انسانی و بنا که فرزند با دریا و هر یک
 در گوشه زمین در مرض باشد هر یک از او را و بگر خور بر او مستول شده در عذاب
 الام آخر با نوح بر سر دوزخ کس جوابی بخش می شود بجز تقسیم ترا بر او
 و آنچه حکم تقدیر بر او است و عذاب مستول کردی و مؤمن موصوفه آن
 و هر ساعت بروی خود کرده عرقش بر روی رحمت او در مصیبت تقدیر کرد

بهر خدای عزوجل تقدیر و هیچ ذره بلا و آن خداوند الهی از جای نخبه
 و اندیشنا در قلوب لعین او آید و جسد لغزان حضرت و جسد
 در خیش آید و عذبه منساج عجب لا علیها الا موسی که آدمی هر چند
 حکم تقدیر است و در این هر کانی نباشد فرستاد حق جل و علا در ملک
 نصره نه بد که انضوا که دستش آرد یا بادی چون و چه گویند
 که امشب محال این که آدمی کفر را موش کرده که در سقوط عدم شاید
 نه در کاری و با در کار روزگس را از وی خبر و نه در او در جهان از خداوند
 جل و علا میفرماید لا علی الا ان من الله لم یکن شاید که او
 کفر را موش کرده که قطره آب سپیده کند به سخن یعنی بود در اثر و نه
 و نه عقیق و نه را اما عقلنا الا ان من لطفه است جمله است
 و نه آدمی کفر را موش کرده روزی که در ما در او در آن ملک و نه در
 و نه جمله و نه کمال و نه اولاد و نه اولاد و نه اولاد متاعی و نه آبی و نه
 نشو و نه غردی بود تمام اینها با جز بگشت آید که تقدیر تا فرزند

برای
 در آن
 در آن
 برای

اولاً در آن وقت که در راه طوره کم آن اول این آخر است در وقت
در وسط عمر دست بردی نموده و تصرف کرده است زنده است که در راه
فراموش کند و از کردار خود بر خیزد زنده اند که مال کارش یکی بر سر
افعال و حاصل آن چگونه خواهد بود کوس و نامی عزاد عالم اگر داند
تجدد در زنده عمرش چه کار دارد و چه چیزها در زیر سر خواهد داشت
ولا قوة الا بالله معقول و قوه خالق و در مطلق بار حفظ نماید در زمانه خود
جای دهد و از سخت جلاوس در الوان و خوردن فواکه الوان را با او
آدمی در منزل طی کرده است و امان و غیر آن باین سر حد رسیده است
امان امان از این سر حد کوی خود شناسی یعنی آنجا که چهره خود از عشق با این
این راه آمده است مولانا هلال الدین در حدس از سر حد میسر باشد عشق تو
بود ما من روری کس نبودم که گشته بودم از خود عشق توره نمودم خاک
بودم در کوی یار چندین سلس محبت آمد ما که در در بودم اگر خود از ما زود
دکتر در کوی ما دید ما که در کوی ما بودیم و آنرا عمر و فضل سلیمان کنی

هر
سر حد است
پر فواکه

خورد

که خورد زنده خدای خود را چگونه پسند من عرف لعمره عرف رجب و این
که خورد آن که توان دید انگاه که دست از همه چیز بردارد و در خانه جای
بود یا محال است دوة العاقل کعبه الاله ما جعل الله رجلاً في جود من قلبه
باین که است چگونه بنویسیم خود را در خانه ای بنیم که در مطلق بهر لغت
اید و سان ملاحظه کنید که حق جل و علا کتب با لفظ خود چنان فرزند داده
که او بیان بیدار بیدار که بعضی از غیبی بنیم و مستقام کرد و در زمانه که باید
ازین دار کوفت و عازم سفر آخرت گردید و لیکن آدمی حیوانات
و مطلقاً تبه نمیشود که قصد اگر حساب هیچ میکند آنکه سفید دیگر از غم
عقل بخورد و مطلقاً تصور ندارد که نفس مرا هیچ سکنه و نسیم هم چون عقاب
خود است هر طریقی حرکت کند که پناه بچی قیوم برده آقا توشه را بر او در دم
که ریحی درین است در مدارک سباب توقف فرما فرما آدم شوخ
توانم ندانم حیو و چونکه دانستم توانم نبود و وقتی رسد که توان در راه
ان کوشید و غفلت فرود گشته است آدم را ای نهاد ای حیوان حضرت

و لعجب کار او بکنند که باید همیشه لوقت خود را در این در دست بماند
 مان دل را آخرت بجهت عهد خود که در کار او چنان مضر و مفید را بخواهد
 در کار آخرت صرف داری و حال اینکه میداند که هیچ مرتبتی ندارد و این
 دوروزه است و امر آخرت نیست است و امر آخرت نیست است
 آنچه بدست آید این است است است بفرقی که در دست است است
 مسوولست که در غیر این است است که در معیار حساب یاد می آید
 دو دقیقه از عمر برای عمل آخرت نماند و عیب آنکه آدمی بر خلاف دو دقیقه
 بگذرانید بر این عمل آخرت فراموش کرده است عجب ترا که دینی دیگران در آن
 بر آخرت خود توجه میدهند که لایحه عقیده دارد که کار آن عقلی و غیر خود بود
 و بدست است و بدست است غیر است است است است است است است است است است
 سخت سخت بوده است که به سخت بوده و العاقبة للتقوی لا اله الا الله
 عینک است است است است است است است است است است است است است است است است است است
 سازل فیعنه بر علیه در جلوات و الله یجهد فی شیء الامراض استقیم بموجب
 مردگان

مردگان است کند که کاش زنده بود و مرد و راه خدا کار کرد و مرد و من
 زنده که بفرستند و کار کنند و نیز خستگان خواهش دارند که کاش زنده
 بودم و زنده اند همین قدر خوشنود بودم و بزرگ مال دجا و اورا بخواستم و در آن
 در عارف خود از همه میکند و چون شامه در دست است است است است است است است است است است
 میکند شما بجا آورید از عقب عیش و طیش و جهال و جهال و جهال و جهال و جهال و جهال و جهال
 ندیدید واضح است که هر یک از ما که خسته شده ایم دور است و دور است
 کشیم و با خود گفتیم که اگر آمد است است باشد و زمان جو و غیر که جویم که از
 خوشحال تر در جوانی که باشد و حال آنکه آنک زمان است است است است است است است است است است
 شود و حتی کام شیرین میل شود همانست که بودیم بلکه حساب از او و بودیم
 که است زنده شود کار او مرکب آن نباشد و بیک هیچ نخواهد بود هر چه
 هیچ خبر از هیچ خبر نیست باید شمرد زنده گان پیش از مرگ شد کسی مثل آن است است است است است است است است است است
 حواله پیش از مرگ تو آنکمی قبل از مردن و شکی فراخ در دست است است است است است است است است است است
 هر که را که این نعمت دست دهد در آن کار خود خست و ای را

دای بر او چون مقتضای تعییرات دور بگرد و حال یکگون شود و این لغت
 مدتی لغت و عقل آرم است و اولیای خدا و اولیای مطلق را بر جویم محبت نمود
 و توجیه ایشان را سبب نجابت در آرد و از این باب با محضوط دارد و غلبه خلیفه بود که
 طبقات خدم چشم در کرد و حاضر و طبع جوهر الوان رنگ رنگ که علی
 قیبه آنجا است و محصور با معدود در حضورش حاضر و آماده بود در کنار نشسته
 و متدرجا آنجا می آمد و در آب می ریخت و از آواز آن نهایت سر در می شنید
 تمام جوهر است را با لکه بجهت آن آواز در آب می ریخت و تمام شد که از طارن
 که اندک فرستی داشت باقی خلیفه را بوسه داد و عرض کرد که خلیفه دوران چه
 ضرر در خزانة دارد و فرمودند و جوهرات را بدین لحظه در آب می ریخت و برقی
 حضور حضرت خلیفه اگر حضنتی باشد عرض دردم خلیفه را از قول آن شخص در تعجب
 فرمود بگو شخص عرض کرده جوهر است مثل روح و جان و غیر ایشان است
 و وقت در در ایشان که از تمام جوهرات سیمین بالا است و متدرجا
 برابر سبک از نفس ماره آوازهای خوشی در آن ظاهر شود و آینه خوش

مراد

می آید و عمر را باطل تلف میکند مضمون کل لوم بودنشان فایده لایحه
 گذران هیچ اشکالات ندارد که مثل طبع جوهر است که نفع بجز خردی دارد
 جانور را تلف و تمام شده فنا صرف می شود با دست تبر باید نظر آخرت کرد
 و بجای زیند خلیفه از آن شخص سرور شده اگر خود تلفت بخواند
 در بر سر سانه بعد از خیال آخرت بسپرد و اسباب نجات آرد
 حاصل است تفصیل الله المذبح از آنکه سن نهی شصت و چهار پنج است
 از بدو عشرین تا نهمین که شصت و سی با نماند و شصت و سی و نماند بود و بعد
 خود در طلب با دو بیایم بود که بگذرد و بدین لایحه که مقصود در سبدن بود
 مطلق در سجد عجایب است و در نظر آمده و از راه سپهر است و مقصود
 نرسید و اشخاص صیر از لفظ جلوه نمود که مقصود کرد که بهتر از این شخص
 در دنیا نیامده و اتصال دارد بجهانیت و چاک است از آنجا که
 در روزی که حاشا سر شد و بدید که از آنمرد که او را ایدضا و حلقه
 انعام و شایسته است فطرت تر و با نفعتر که سپر اندیده و از صفات

کینه از جلال علم است بمقام ارتقا و دروغ است چه خوب فرموده اند این
دستی نباید داد دست : تا آنکه در آن کوه قرار نماند و خود را در علوم جمع آورد
سال دنیا کلیه جاسی را صرف میبرد است قافله را از نوچه خصایص اجده
ظاهر در منزلت نگاه قلبی بر دست حق حقیق میفرود بخیز در آن و آنچه
نموده و در مراتب فکرم که رنگ زینت شده بود بدست آینه محبوب رنگ
هم در غم زانیم و دم در دوه سرگوش غم زده بگریخت جها محسوس و محسوس باطنی
داد و چهار جام ز آب نلال که هر یک ز آن بسبب موج روان بود امثالها شد
بله اقبال را نوشیدیم و سپیدار گشته دیدیم قلم دیگر که در تصور آیم و از کون است
و نظرم مطلقا نیاید شرح مجابین را شنیده بودم بهنیا و در در کیم
معلوم شد که بکج خند او در رسیدیم و مژده و صفا محض و در سینه فایض
گشتم و خطایش که حال را در حجب جلایه و جلاله میجوید چه سید مقیم
خواهر بود دست ولایت از این حجابات اینک میراثه و حاضر
در وصول اینمزه بودم تا اینک در شورش خراب بر اطلال گرفتار از جوید کشتی در عالم

خلصه

خلصه ملاحظه جمال و جمال و لایحیت را نموده فرموده اند خود را نشاء بر و نه
رسیده چنانکه تا در حجاب نهی بر خسته تو بر است که بقیام بر خیز
بدر بند شو و انا که طلبکار خدا امید خدا آیند : از خویش بر آید شایسته
از آن پس در روز جمال خود را در کون دیده و بجه آمد و اندر سپهر کوهانم
رو بر از باد و شوق اهل علم و عرفان و ارادت باطنم در غمت کند از روزگار
حضرات ائمه اطهار مایه است و نفیحات فضل و رحمت شرب و روزگار
جان رسیده روح را در مبداء و در غمت ابد و رحمته فلیفرح المؤمنین تا اینکه
شده و در آن غمت جدید رسیده که شورش او صنف نیاید شعر نفی و کرا رسیده
خواهر تاش : تا نماند باز از آن غافل باش : نفی آمد بر شما را در دیده
هم که در انجوات جهان بخشد و روش : دست مبارک الهی بر ما عیانت
خود بند ارادت قبله را در نزع اول نفی میسکن مشتاق رو بایند و سبک
مجاهد است نفی این نهال مغرور را بر او منکر دانسته در روز بر در فضل
در زیاده است چنانکه مشوکل عا و طلب المرصاة در کورته فریده و مشوکل کاز

او کانه خیزد آید میشد و کاه چرخ سیر این رسالک من باب پنجم است بر روز
 تا سر انجام چه خواهد بود و تا یا که خواهد و میشد یک باشد؛ مرا طبع شود
 و این بند را در او میفرمود آنچه که در المنع بعد از خوردن آب زلال از آن
 جامی بعبودان او که در عبادت حاصل شده که در مطالب در خوب میشد
 و این اشعار انحصار است بر لوح دل لغزش و تخریب آورده در واقع مذموب
 مذموب و اعفا و اصداف و سیر غیب من این است

غزل مشوب

بسم الله الرحمن الرحیم رحمتی

بدان از زنده ای که است؛ تو ذات قدس خیر اینهاست
 تکی کرده از زلفش نباش عیان کرد ز ذات خود صفات
 عیان گشتی ز ذات پاک زودان چه نور شعاع و درخشان
 تکی داشتی بالذات بر ذات بنود آنچه بجز این نور لذایات
 بدان کن نوعی توحید ذات است از آن ظاهر صفات است

تو آنکه منظر لاهوت حق و ان چه از آن شد ظهور ذات رحمان
 بدان این نور امکان و نظم است که ز ذات خود نور طلسم است
 شیت هست وضع ذات زودان که سبب ارگشته به خلق امکان
 همین دان قدرت پروردگارت که ان کرد ان جهان نور ذات
 هر شب بار امکان از این نور شود ظاهر حکم ذات مستور
 بود این نور زلف آسم؛ و هم رحمانه و دانش حکما
 همین دان امر و تعریفش کن و ان زودان و ان نغمه زودات رحمان
 ولایت بر حق اما صفات است بی چون سلطان آن ذات ذات
 هناک الولا است هست قد که هر ملک طلق ذات است
 ولایت کاهمه آن عین دانش حقیقت دان ذات بله باش
 ظهور این ولایت است اضافه که با شان وین در در طایفه
 چه صفت حق و قطب کن آمد از ان ابداع کلام ممکن است
 بدان کن نوعی توحید ذات است و لیس آیه الله نور است؛

اندرا لوقی دان صبح ذابست
کدورش فیض بخش مکنات است
همینرا واع رحمت حق دان
نماییش چون ذرات رحمان
چه ظاهر گشته در ذرات عبودیتش
بود ربط بطرفش تا ظهورش
همین بنیخ ز امکان در حجاب است
ظهور باطن غیب انوار است
همین دان قایم توین است
بود اسم عظیم حق لفظ است
همین نور محمد با طاعت است
کد ذرات عاقلی مخرج است
همین نور احد را این حق دان
که خالص است بر ایش بر بیان
همین دان حضرت لاهوت بکبر
ظهور ذرات قدس حقیق است
همین نور اول آیات حق است
جهان ز پرورش میدان که طمس است
یک کجاست این لاهوت بیدان
کار بطن ز شیشه را مکان
بند لفظ آن بحر الجور است
چون ذرات سلطان ظهور است
همین سلطان سلطان با طاعت است
بارسا مکان هم خرد ساکت است
بدان این نور و جلاله با سپهر
کد در آتش با نیت خطا سپهر
کد در آتش با نیت خطا سپهر

همان را سرشان عربستان
دل و جان شکران چرخ است
از این شان دین لاهوتی مانند
کد تلبه به خلق انس و جانند
انین المکثاه عابدان کشف
بدر کوفان و شامیان کشف
چو روح نسبتا ز امر قاف و ر
شده اند در لاین نور طاف
طواف آورده دور نور نیدان
چاهل حاج دور پست کردان
بدان شان دین منب خدیه
مطاف اسپا و اوصیایند
بدان شان دین ایات نوزده
بدات حق امیصات ظهورند
چه این نور الهی است صورت
زین ازیع ز شکر کد سیئات است
زین ازیع ز شکر کد سیئات است
چه نور ذرات و لوحه دانست
دل علم جنب ز آل است
لظن ز علم انصورت کما است
نوشان و تمام اولادشان
همه لاهوتیان و قدسیان دان
چه جسمه شان سایه مدرد
بر دست پیش و پس یکسان شمارند
نمایان همچو جسم و صفت جسم
نمایان همچو جسم و صفت جسم
نمایان همچو جسم و صفت جسم
نمایان همچو جسم و صفت جسم

همه ارواح ما زنده و خلقت
چو حمت این گمان افزون زنده
تجلی کرد پس لاهوت فاشه
بدان کین جلوه مانا است از دانش
بر این جلوه که غیر اول آیه
بود زنده علی از روح اعظم
رهنم زنده عقل کل عین شد
مخلع روح از اوصاف ذات
مخلع شد چه در اوصاف با کس
همه ارواح از اطلاق و انجمن
همه زین روح اعظم نشیب گشت
بدان کین روح اعظم روح دم شد
چه از نور خدا در جریانش

ز فضل جسم شایان یافت صورت
رنج از افق آمد فرسوخ است
ذین جلوه شدی جبروت ظاهر
که ظاهراً در آن مانا آیات
دو زنده یکدیگر یک مغل آیه
خلافت شد رنجی بر در رسم
کوبه ابر به خلق جهان شد
از این روح جا به کل صفات است
در امکان گشت شاه ماجد ارک
همه اشباح از اطلاق و مردم
به جسم و به نهایشان بر پوست
چه اسرافیل با صورت علم شد
حیات مغل و اعلا از آن شد

لواترا

لواترا روح پاک مصطفی دان
بود این روح با کل امته
سخت پند ساز آل اطهر
مهرین از حدیث این شمشاد
بود این روح حق چون شمشاد
پس از آن عقل کل کرد کار
همین عقل است جلوه روح اعظم
کن به بر نبی زین یافت تزلزل
در آن ظاهر شده نور نبوات
از انبوه عقل کار رسول بر تزلزل
علوم اسپار زین عقل سپا
همه الهام کشف قلب این
زهر مالش هزاران باب دیگر

پس از آن روح پاک مرخص خوان
که کرد فی نفس کل امته
تعلق پیش این روح یکسره
که روح اینا مکلفه زان است
بتا به نور در ابدان این
که از علم خدا با کار است
بود ام الکتاب اسرار اکر
که محفوظ است از تغییر و تبدل
در آن جمع نبوات است آیات
بدر جهان عقل اعقول است
تمام اولیا زین عقل دان
سود زین قلب ربانی نمایان
نمایان گشت بر صهر سمیر

بزرگواران مصطفی را
که در این عجله روح عظیم
از این ره صاحب جبروت
مدان کین جلوه لوجیه صفات
صفات از حق چون گشت آبان
از این جلوه صفات حق بی غش
نور و عقل را روی خداوند
بگو هر کس که رود از بسویش
جالت جهان هستی دان
چه عقل و روح حق سرشمان است
علوم اولین و آخرین را
یا که در سوال از حضرت
که پیغمبر چنان امر لقب شد
سنانا جمله هفتاد و سه اس

و صراحتاً و صیبا خوان لغت را
بکبر سلف کرده استم
مطهر بر توحید صفاتند
که تا از همه نور ذات است
پاد جلوه تا تا با ن
ظهور ذات و اوصاف نشان شد
که ظاهر گفته شود سرشهر امکان
برینند او جمال عقل در پیش
پس از روی حق روی علی
به جنش از این شان عیان
از این شان بر بنی انگار
علیهین یاد لفظ سر است
چه ستاد و فرم عرب شد
هر خواند و نوشت از پر نوکن
ز شاه

مناد در شاه روی که در دانش
کفایت در دمان همک تو انیز
کجا اندر دمان و کفایت
منید نام چه علم است این نشان
بدان کین پیغمبر عظیم است
تمام علم اول با حشر
بود قدرت نهاد بر عصمت
بدان کان نور اول قدرت آمد
چه ایشان محبت پر کارند
خلفیه صورت ستخلف آمد
بش حضرت زان نج حضرت
ز ثبات حضرت آرام بر پا
یک عالم بوی پیش دو عالم

مکید و ادب با بل عیش
که خوابی یافت ایندم سر ابریا
بهفتاد و سه اسن گشتم آگاه
که در یک در دمان کرد و نمایان
که قطب عارفان از ان دویم است
رشدید این نشان میباید
عیان شد از بطون آل عصمت
که سر ذات اب عصمت آمد
باید از خلائق پایی دارند
باوصاف خداست و صفات
نمودم سر حق را و صاف رفت
بکثرت خداوند است
مکان لغت قدسی مکرم

سحر دله و اندر عین دیش
 مصور آمد از این روی دیگر
 میان این دو عالم چون قیامت
 میان هر دو عالم در سیر است
 از این ره گشت نامش لفظ سستی
 چه هست اینتر دوشی لفظ اجسام
 ولیکن مظهرش چون بت صورت
 همین لفظ محمد با علی دان
 در شبه گشتی این لفظ مجرد
 تمام لفظ از این لفظ معبر
 زقرآن رد تو بر خوان دلگ لفظ
 جهان چون جمله فیض روی یاری است
 چه باشد شاه و چه پاک زردان

و با علم پر شد انتقالش
 از این لفظ آمد گشتی مصور
 مجرد گشت ملک گشت یاد
 که از فیض ده که فیض کبر است
 بهر دو عالم او در جهت استی
 تمام اجسام از این لفظ کوچک نام
 در آن صورت عیان شد با صورت
 که گشتی مظهر او صاف رحمان
 یا گشتی علی باشد محمد
 عیان گشته ز امر و ات اقدس
 نزدش بهر سلطان با عز
 یقین گشته مردان با و کار است
 جهان زین سر نیز است خندان

سپه

شینه شمشیر معراج در راه
 مو قریب با نشان بود بر دوش
 از این در مصطفی در ره با سواد
 کفشا تا شود این کلمه مصفود
 که علم هم سر از اندر هر کار است
 به شهادت چه بختیایر است بار
 بهکم بار شتر با چه باشد
 نه اندر این شتر صحبت مصفود
 چه ایست فیض که کار است
 بود این فیض فضل بوح اعظم
 همین فیض از لزل کردید جبار است
 شبر که دم لفظ بر قصر کردان
 چه دیدم صنع حق مضبوط و با دار

بدیدم کفشا را شتر است
 بدایشان حلقه زین در گوش
 دخول که چون ممنوع است
 بکشا جبرئیل این مشهور
 که در این شتر با نزار است
 کسیر بار یا از فیض دارد
 بکشش فضل را بر قصر شد
 که فیض شتر کردید موجود
 همان فیض که در گشتی لقا است
 که در آن است در او در عالم
 نباشد تا بد خبرانش کار است
 بدیدم پس کو اکهار خوشان
 که درم بزبان این فردا کردار

یک انعام غیب از تو رسیدم
 کس من همواره با این صبح بودم
 صنایعهای عالم چون زنا بود
 از آنجا چنگ ما بچشم مقصود
 نباشد خبر من یک کس بدوران
 کوبد سطر اسپر از زردان
 بگو با هر کس ما کس بدوران
 ولاهی شاه دین را وین حق دان
 ره حقرا و لا مرفضا دان
 و کز ترک خواهر و کسپستان
 چه اهل لغزش از حق بی نصیبند
 از آن بابت کجایان هر سپهرند
 ولا تیرالیقین انکار دارند
 ولایت را بطنی بر ششمارند

غزلیات با سلف

آسمان را کس بر سر رسید انیم ما
 در شراب لیل منم خوردیم انیم ما
 نور حق ما تپده بر آن عالم سر بر
 نور انیم بر قوی زان بودیم انیم ما
 جابجا در هر فلک نشسته خیا از فلک
 این عبادت خا در انیم رسیدیم انیم ما
 هر که او اس بود مقصود و حسن جیل
 چشم او که چار کرد و کور رسید انیم ما
 نزد زودیکان حق خید باطن کلینک
 هر که را انیم بود و رسید انیم ما

عالم

عالم حلقت ان عالم کرمی پندار
 چشم منم کنده را اهل علم بر آن دان
 عالم امر از نظر سوز رسید انیم ما
 جابل دلموده را معذ رسید انیم ما
 قدر هر طرفه انقدر ان بود کانه بود
 دل خراب عشق را معور رسید انیم ما

چون رضا درم خجالش ناصر از حق بود
 در همه کارش از ان مقصود رسید انیم ما

در سفر نایک طپید دل ما
 لبی جان میورد در این داد
 منت پیدا کجاست نمرال
 سار بانا مدار محمد ما
 هر کجا میریم او با ما است
 جان چه نارت و دل چه مارت
 از آن است چاه با ما
 زهره مات زبهره دنیا
 منت واقف روان عاقل ما
 کجیک روزا سبر نخورد
 زود فیل لغزش کا هم ما
 بار شد ای رضا کوشج او ب
 سخن ارشاد ما پد این دل ما

عالم از نظر سوز رسید انیم ما

عبارت در زبان کهنه

باب هفتم

در سرم غشیه و سودا است
 در دم شورش غشیه و غوغا است
 هر دم ز بزرگ چشم غماز است
 در دم غارنا و لغما است
 پس این پرده در لایه است
 دل ز غار قفس من از جا است
 ساغر زبیر پرده عیب
 که بهر گوشه منت دیده است
 در درون مست غم ز چهار
 که برون مست و بسیار است
 از تو ای لوز در دل شکان
 در دل هر کسی منت است
 در دل من بجز لغای تو
 برسان بر مراد بوانه است
 عالم پر زرد و کوه سرشته
 طبع تو کور صا چه در لایه
 مرا که دل ز غم معصیت وقت
 امید ز نعلی حق طبع طبع است
 غم از او بود و شادمانی او
 زین دوست همه در پس یک است
 کنه ما چه سخنان در آسمان
 که بارش اینم کرد هنوز در عرق است
 سپهریت کرد و دل غیر است
 نشان خون دل ای بجز این شوق است
 نشانی خون دل ای بجز این شوق است

نهم قضای خداوند را سر نسیم
 که بنده را از کتاب خدا است
 فروغ حسن تو را بر سر است
 که این صحبت آن آفتاب است
 سخن تمام کرد و بسک غزل تو رضا
 اگر چه کشته تو صفحہ دو صد و بیست
 تا که ز نام هر اول را نام است
 تا معرفت حق نباشد تمام است
 ای نامور تر پیش پس خویش کن خدی
 جلا بدان که بهر کفار تو نام است
 عرفان طلب سخت پس بگناه بندگی
 به معرفت عبارت طلب تمام است
 از دنیا انقباض بیع کن و جان
 کین تا قبول قابل عهد تمام است
 کار سحر و زهر که ما کار است کام
 کار که در دل در ادو ان بی کام است
 کس را به کام داده نه ما کام کرده
 فرخ در این میان خاص خود ای
 بهر جوانی که بود لطف با رخسار خاص
 بهر جوانی که بود آنچه عام است
 در رویت همه کس یک مختلف است
 ملج است احتمال بجز به عام است
 حرف در سر در اسباب و داده
 که چه قفا و آه است که خواص غلام است

عبارت در زبان کهنه

غافل ز کس تو شو یکدیگر می رضا

بلو که مستدام عبادت تمام نیست

عشق در راه طلبت به بر مرد است

وقت مستی و طرب سبال در مرد است

سفر آن نیست که در روز تو بگریه کنی

ظفر آن نیست که در معرکه غار کوه

هنر آن نیست که در کتب فضایل کوی

تیر عشق تو سوار دل و جلا چو کعبه

همه دلهاست فشرده همه جانها تیره

چشمه گوژ و سر سبز رستان بهشت

که در آنک است بقیامت ریزد

که رضا آید حیات از کمر چشم چکانه

هم از آنست که ادا خاک در مرد است

ای که تو آید قبل از باب است چون تو بود راه نمایان نیست

کوهر

غافل ز کس تو شو یکدیگر می رضا

که در عورتش کنی از مهر بیست

ارسلین غیاث تعلیم و بهر است

ارحاس کجا ناز انواع جبات

عجب خورشید منیر تو بدین

کوه همدرد در سلفانون ارشاد است

تیز تر از افغان و خندان رو سپند

بهر همه لوده با نوع زود با

نبرد کز کس کند سر بر خفا

کوه آجا ملک پان را العلا لا

اصلاح خود اولست ز اولد بجز نیست

هر کجا کار تو رضا بین شمش را

سبک تو نگار انواع فرست

آنکه هم ضمایب است الا در است آنکه بوشم سرباید جلوه بار است

هر چه در عالم بود در است خفته بود
 مغز او مغز او و صورت او پوی
 صورت از چهره بود الیک است پاشا
 مغز از چهره نهان لکن بس اسرار است
 مغز سر بر سر است خد او حمد است
 صورت لکن چو او شکر است است
 باربان غفلت اصلا است هیچ هم
 عیار فاش است مغز است مغز
 خیم از غار فان او شیم از جاملان
 چون ندانم ره بدر بارده ام با چو
 چون رضا آمد بکند از حقیقت در غوا
 کفتمش و با کفش انصاف بود است
 آنچنان را افروخت پرور کار است
 عارفان از جوفه ای کس نباشد الله
 حق شناسان که بر باطنش اندیشه
 دل لبش حق بر بند از غیبتی پز است

مغز

است حق تو که با الله پویا است خود
 غیرش در عالم پویا است
 اختیار خود باو بگذارد بگذرد از اختیار
 بند را بر اختیارش اختیار است
 کفر در سر او و غضب لطف است
 شکر کار در لطفش عیب است
 در کار است کمان با دوست است
 غیر لایم و صامش دور کار است
 علم به باشد که صرف طاعت و تقوی شود
 غیر زمان نبیند که لایم و زار است
 بی علم از هر چیزی پرور کار است
 بنابر درستان ازین غبار است
 آنقدر اگر شد از لطف خود در راهی
 خردل چهار چشم است کار است
 سکن نام تو خالص شود از بیعتی
 غیر خالص در دهر دشوار است
 این عبادت که با بددول است
 کربان خالص از اعتبار است
 چون رضا در غیبت آخرت کار است
 شد از در محشر شرم است
 آه سبکش ناله میکنم شرم کو بی کس
 رفته گمان را غیبت فریاد کار است
 صورت است آن دیگر مغز آن دیگر است
 صورت است همان سر مغز آن است

غایت از غیبت و حقیقت است

مس چه بود لجم و پوست زرد چه بود ^{عشق}
 اینس که زرد شود زرد جهان بر نشا
 عشق بود روح درین چشم و چرخ لعین
 هر که در او عشق نشد کفر در او محبت
 عشق سانه ترا با جناب خدا
 در ره اظور صنع راه دور است
 زمین آلود بر تو بسبارم
 از نجات یگانگین سخن زمان ترا
 کاش ترا جانان باشد کان جانان
 نایبان آورم آنچه لطف انداز
 ظراف تو ز جام عشق جام لب لکتم
 جاش بقالب کنم گوهر که این سخن ترا
 مست و کف زلفان شور ز لعل کربان
 لبش که شیرین و زنده شود کس ترا
 شور شور است این لبش بود این
 شرح صد و هشتاد این زهر بالا ترا
 این اثر عادت ز لعل است
 حامله بارانخند بر ضد کور و کلا
 بر تو عادت است چون زانکه همین صورت
 نرومن آید بین زردی و جان ترا
 بهر رضا صوت و حرف کج بود پانچان
 غرقم این بجز را دم نزن است
 از خود بکسل لعین پیوسته
 با عشق است و جلا فلا است

این شعر در وصف عشق است
 و در بیان آنکه عشق
 چه قدر در دل
 اثر دارد

هر جا که

هر جا عشق تازه رولا است
 از نیکه خدا سبوتا است
 ز آنچه جان فراروان است
 هر جا در حسن آموخت است
 زلف همه دلبران عالم
 از طره بار تا رسو است
 هر جا شکی و غیر سر است
 از کبوی آن کنار لولا است
 در هر که جهاب یا کمال است
 از کج محیط دوست جولا است
 زره زور که اوست مقصود
 هر جا بهر دل آموخت است
 عاقبت زور که اوست مطلوب
 هر جا طبع و حسود است
 این میدان که قبله خریک است
 روزی هر کسی لولا است
 شانه حق پرست مارا
 زین لطف سخنش نکوت است
 کلید خبر حدیث او است
 اجرات رضا چه نامی و لولا است
 از غم هستی چه رستم تک را آمد است
 چون کسبم رشته اخبار بار آمد است
 خود چه زخم ز میان دیدم مراد است
 نقش خود ز زخم چه ستم آن نکوت است

این شعر در وصف
 عشق است

نیش مرغان در دلم چندی زین بود
 حازه در دل گاشم تا کلین از آمدن است
 بهر آن جان جهان دادیم طای جان
 جان چه دادم در هرش جان چاره است
 در دلم جا که عشق قنبر از من گرفت
 جان مرا ز من بردن کرد قنبر از من گرفت
 سر نهادم بر عشق از جهان پر ختم
 سازه هر کار کشیدم با که کار آمد
 عاقبت پس گشتم در زینش بر کام تو
 آنچه در اسال پست پار آمد

آنچه بچو سینه میان از کتاب فلفله
 بر رضا از دستش چهار آمد

عصه لامکان سر از دست
 این کس تا که ان چه جانست
 دلم از غصه خون سدی کند
 مؤمن جان من خدا ز دست
 آنکه آهسته در دم شب در روز
 خودم او هر هم شفا ز دست
 هر که نوبوی دردی می آید
 صحبتش با در دوا ز دست
 هر که او زرد و کون بکاز دست
 دوه دوست بهش ز دست
 مقصدم حق و مر که عشق است
 سخن ناله در سر من است

هت

سرت با من کس همیشه کز او
 ناز بود من و لغت ز دست
 سازه دم هر چه قابل آنم
 دهم هر چه آن سر از دست
 خویله من همه ز پر تو او است
 کرد بی است مقصدا ز دست
 من اگر ستم او است یعنی من
 در شوم نیت او بجای دست

لقبضا که رضا شود راضی

هر دو عالم بدعا می سن

زستان خراباتم بند است
 که هر که عشق در دردی بوشند است
 خوش آن دل که در زلفی اسیر است
 بر تیر چون عشق بند است
 فرو نازیم هر جز بر در دست
 نصیر از سر ستم بند است
 همه عالم طلبکارند او را
 در کسوس در کز ناز بند است
 مرا ز سباب عیش آنچه است
 دل پرورد عشق او سینه است
 سخویا هم از کند او را تا
 که جان از رشته او در کند است
 همین دایم که یک است روزم
 بنیدانم شمار عمر چند است

هر دو عالم بدعا می سن

عصه لامکان سر از دست

مراحم چشم بر لطف سنا است
دغش جاودان ایم نیند است

مزن از عشق دم تو ای ضایعین

بیب چه غنبت و عویر نیند است

عزیز از غنبت

من و یاد خدا در همه است
سیند که وفا در همه است

شعشع کجای بر تو می نه به
من دان آشتی در همه است

صدم بس بود در همه پوچ
صحت خدا در همه است

دل پر درد و شاد غنسی
عشق مردود ما در همه است

روی دل سوی قبله رویش
ست جام فنا در همه است

بنا جانش از پیشی گذرد
بس بود آن مراد در همه است

رشد و دفرش شمر نبود
کوشه گیری خوش در همه است

خوبش را بحق سپار رضا

لغیر ایشان در همه است

اگر از عشق حق در بر نیند
ست از پنجهان و از پنجهان باج

در

و کرد که عشقش سر بر آری
شوی بر تارک هم در است

خدا از عشق کرد آغاز عالم
بنی از عشق شد جفا معراج

سکون از عشق دل در دگر و صحر
خوش از عشق دارد کبر سر

کمی افزون کبر نفس مرد عشق
عشق از خست رخ خورشید باج

عشق کعبه رحمان است و بس
مغیلبان کردند بر این باج

رضا از عشق شد و در ای معنی
سز و کبر و از ابل سخن باج

چه عشق دوستش در سر نیند

بیب تقاضا کنید بر کار حجاج

این نصیحتان که لطف همه به جوان
که باطن کنی دشمن ایمان

بگره خویش و دل هم خسته بخانیه
پوستین بره پوشید و در کان

با گریه باشند در اقیام ربان
در یکت هم و چونده اقصان

دعایان که چه بپند و بختان
آهتس و کردن آنچه موی جان

آه از این صدمه درازان
کس در زین خلاص بریدان

عزیز از غنبت

ساده لوحان که در اندیشه زارند

رست اندازند ز غم فغان و محبان

زاهد و عابد و عارف همه بر در حق

خواجده تاشان هم و سید سلطان

خوردیان جهان مظهر لطفند و لیک

مرحبتان هم خسته ترکان

در مندان مجاز که حکم بر موشه اند

چون نشینند بهم شمع شبتان

گاه سازند بهم گاه در هم میوزند

همه مانند کمر گاه در شبان

ابن صورت که در روز فتنه

همه در رکاب زویم فرادان

خویش خویش چو شاد که در

پنجه در رکاب در این ماده همان

مجلسی که در نه در نه در آید

تا تشنه بهم برین ایام

ابن زبلی که در آن حضرت دانا

بلاهی دنیا بر همه شیطان

بین رضا زین سخن و حرف می گویند

از کوه سیکه در ایام همه اتوان

ابن معنی همه جان هم در جان

عین هم قبله هم دین هم ایام

در ره حق یکایم هم غم و هم

زاد هم هر یک هم ایام

همه

همه کینه نشسته ز دنیا بخندار کرده

همه از ظاهر و در باطن هم آگند

عقل کلش از هر دو مادرش

همه آینه هم صورت هم معنی هم

همه از صورت هم معنی هم

همه در رکاب زویم فرادان

همه در رکاب زویم فرادان

همه در رکاب زویم فرادان

همه در رکاب زویم فرادان

همه در رکاب زویم فرادان

همه در رکاب زویم فرادان

همه در رکاب زویم فرادان

همه در رکاب زویم فرادان

همه در رکاب زویم فرادان

بر یکی در درو در رضا منب
 همچو آینه هم والو در ان
 حسن دان کی درو کی توان
 مطر حق هم و شهدا همند
 همه در وی هم آیت الهی
 همه قرآن هم وقار قرآن
 طرب فرای هم و چاره هم در کجا
 مایه شاد و جسم کله اخزان

غزلی گفت رضا سابق بهم نیست

شرح حال کران را که غم خان

از سر اول پرده بسوی گوش دهند
 اول در آچا در وی گوش دهند
 آه چه بیار از عیان در حقایق
 اول سر آنکس بسوی گوش دهند
 آفاق پر از غایب و سنگ نشین
 آنم که سر طره صوی گوش دهند
 صحرا درین راه ایوان تو گردند
 در نامسموات بر در گوش دهند
 الماک همه جابت لوگوش نهادند
 افلاک همه چشم بسوی گوش دهند
 انجم همه نور از رخ پرسی تو زدند
 بر عارض شب طره نور گوش دهند
 از نوا ده است از دواج چه کج چشم
 جام از لوگوشه سبزه گوش دهند

چون

چون روی تو دیدم نظر از منب
 نظاره یکان پای کور گوش دهند
 اکوان که خدمت والای تو شد
 ابواب سعادت بر وی گوش دهند
 چون کعبه مقصود تو بودی و جبارنا
 آن قافلدار راه بسوی گوش دهند

از چشمه لطف تو رضا گفت روان است

این آب جیلا که بسوی گوش دهند

عارف صدای دید در صیام قائل
 زاهد رنق بیت و چشم و جدال
 باز ابدان خام بچو شد عارفان
 زکمان خیال چه خیال جمال
 زاهد بر و کسیت مرا کسی نزع
 و اما بل عبده که قیل و قال کرد
 حق من رنجوش رفت چه بد طلق
 از ذوالجمال رو بسوی ذوالجمال
 عارف ز روی خوب بینه صدای
 چشم عیش چه نظر در جمال کرد
 که در سما و ارض که خلقت عمل
 در هر نظر ملاحظه آن جلال کرد
 نامحکم گفت بدین جوانان
 و اخطا چه گفت بدین جوانان
 کفتم ترا حرام در امر حق جلال کرد
 حق روشن است باطل انکارین سوال کرد

عاشق از آنکه

دنیاست باطل نظر هر که سوسای
 داکس که بهر سیم درش قیود فال
 در خاک برکت در کوی فال
 این صد هزار سوی چها با کمال کرد
 در پاکت مغل جوانان سرودت
 با خلق بین چه شبه هاین پروردگار کرد

چاره نیست بین تو و خدا دل بکن برود
 سپاس سردی چه ترا با مال کرد

خوش گنجدستی من بر باد رفته باشد
 سر با سپای عشق ازینا دور رفته باشد
 که در هوا صفت صخر من وجود
 بر باد رفته باشد بر باد رفته باشد
 وقت رحیل خوام آهون بود کجا هم
 یکس ز کوی عشق دل از رفته باشد
 کردن لبی غم نیک بر سر دل
 از من سویی کردن فریاد رفته باشد
 در راه عشق پایداری اثبات باشد
 سر کور این چایان بر باد رفته باشد
 در کوی بلبل دم سر بار پرده دم
 زلفین چون کوب بر باد رفته باشد
 در داد محبت مجنون بر لبی
 هر چند از دو عالم از آذر رفته باشد
 با کس هر چه کردی در خاطر گنجد
 در یکی است بگذارد از آذر رفته باشد

نغمین

نغمین کن رضا تو دل را خراب
 تا جان نبرد جانان آباور رفته باشد
 مرغ خیال کس را کس با ل در پرند
 هر جا در کس راه راه گذر رفته باشد

عاشق چه بت صاوی و کفایت وصل
 معشوق بر خیال راه نظر رفته باشد
 بایر که دل نشین شد با جان خود
 بر چه زده بر بند در وصل در رفته باشد
 عارف حسن جویمان منته جمال بر ندا
 لیکن عشق صمدت پای نظر رفته باشد
 از عشق حق بعضی از آوار است
 نفس خیال انان هر با نظر رفته باشد
 بهر بهت بند در آمد کم عیافت
 خبر بهر صفت دوست عارف رفته باشد
 خواهر ز راه مقصود نوسید بر کرد
 حاجت نبرد او بر کوب تو در رفته باشد
 از خلق باش پنهان چشم تو بود
 تا در صدف نیاید یاد کبر رفته باشد

اسفار حاکم آندما و صفت کلان
 باشد رضا چه عاشق او شکر رفته باشد
 بادوست کور از هر چند این باشد
 شاید زبون در دوش کسین باشد

غزل
 غزل در کوی
 غزل در کوی

غزل
 غزل در کوی
 غزل در کوی

چون دوست بودم آنم نمودم
 اگر بودم ز در زنت با دل چه فرین باشد
 ز در زهر پر زدم ز دل بدل آنرا
 اگر نشود مادم چونم کین باشد
 ز در ز کزنی از حق بادم شود آنرا
 روحش نبود محرم هر چند این باشد
 در حسن و جفاش کرد بر سر لم کوی
 در سینه بکنم دادم تا زده نشین باشد
 نه بگر از مهرش بری زدم بود
 من شرفی آنم کان زهره بین باشد
 آنرا که مهر او را در آب صفا باشد
 در آسم از سوز جان خاکش باشد
 اگر سوی عشقش گزیر بود
 اهل آدین از پله میرود

دلا سازه کن که معلوم نیست
 در شکر آمد بهاران گذشت
 می عشق آگاه سازد ترا
 بجز نستی عشق و شور خون
 امرو را آماش تا
 کز این خاکدین روح کایرود
 سهاران گذشت و وی میرود
 که غفلت به بگوئی میرود
 ز پیش تو ای کار که میرود
 برین تا چه غوغای میرود

چون

خان بر زمین ریخت می از سب
 چنان بر فلک نای دی میرود
 که تا پشت ماهی رسیده است می
 که تا زهره او از ناله میرود
 در سر راه صحن را به چنین
 خرد را در که زینا میرود

در دل شب خبر از عالم جانم گویند
 خبری آمد و از بلا خبر انم کردند
 گوش دادند و در آن گوش سروش آفتابند
 دیده دادند و سر دیده و رانم کردند
 آشنا با تاجان که در زدم کردند
 آنکه از دیده بچانه نمانم کردند
 مستقیم را بقیاب عشقش پوشیدند
 زیر این پرده چه خورشید عشقم کردند
 نمودند جبار نس پرده غیب
 در کمالش خیر کز انم کردند
 شد نمودار فروغی کین از خست آن
 آب کردیم و از دیده روانم کردند
 در زمین طربم با اقامت دادند
 مایه شویش عشق جهانم کردند
 گوش جان از زهره غیب سروشی آمد
 سوی از آنکه در شس روانم کردند
 مایه صانع تو حید کجام کردند
 از خودی رستم و بی نام و نام کردند

غزل از کلام...

غزل از کلام...

مانده شد و کج کرد از آن می کشید

وقت پران زمان پیش که جویم کرده

کشته بودم که شوم سرور ارباب خیر

عقل و بسویشم که بشد و چنانم کرده

و اغما دردم افزوده شد از عشق

عاقبت چشم و چراغ در جهانم کرده

نظرمستم آنجا شویست رسید

ببظرو در چشم داده همانم کرده

کام دل با شیم از نیت عالم صد کرد

کاخچه مقصودم بود چنانم کرده

لطفا با نیت رضا عالم بالا

در شایان با نیت حوا تم کرده

نیت در رسم از آن لطف کنونی

نقصات رضا را حقی دانم کرده

رضاکف یا دعوی یا بخرید

گفت خاموش سر به می نام کرده

حواست کم که نامم سو شود نمیشود

از سرم آتش بود در شود نمیشود

از سر بود الهوس بوس فرغ عشق کار کرد

طفت شب بفرز روز نور شود نمیشود

مهربان و لطف عقل ز سر بفرود

مستی مایه بوس دور شود نمیشود

آنکه چید و ذوق می بین ز بد ما کند

دید که در دور دست کور شود نمیشود

زاهد را

غیر از سر در آنجا شویست رسید

زاهد چو آب است که نیکند

زاهد اگر ز به خلد غلغله شود و گشود

عزیز بر چه جا گرفت می زد در پند

و قمر شاه را که طوبه عدل را کند

دوش دلم با خلق کاش را بپذیرد

بار بوعده رضا خاطر خویش خوش کند

ماتم من بدین خون سو شود نمیشود

دشمنان دلم بفرموده سیلین آمد

گفت بفرضا لطف سحر را در با

بر بود آنچه از کفش فرودس درید

با عودمان حقایق که ز جن دیده است

خبر از جادو سر نماند اسرار کرد

حاضر از چشمه سیم کش ز کف جو

شاد خندان بگشاد دل غمگین آمد

ملک از با هم سموات پائین آمد

عطر های گلستان در پائین آمد

سوم خطبه و کسرتان کاپین آمد

که ز کوه اسرارندس آموختی سنگین آمد

شاد و آنکه دولت را در کسرتان آمد

غیر از سر در آنجا شویست رسید

تا که از غم بختان آمده شاد طبر
 مرده بیادست که بجام آن بشوید این
 از ره فخر بخواه آنچه تو را می باید
 صدقات از همه جا بهر سبب کن
 مرده کا نایبه ایگلو طابو طلب
 که زین خانه منعی را کین آمد

در رضا و جدت کن و بگر که در او
 در بحر معانی بچرخ این آمد

جان که در بیکد آن بر که بجان گذر
 قطره بلبله در آن بر که بجان گذر
 دل چه غم مخور آن بر که غم در غم
 عمر چون میگذرد بر که بمان گذر
 حیف از این عمر که نایب که بر خطه در
 حرف طاعت تو آن که بپس آن گذر
 کوش و دل و دقت حدیث تو که تم جان
 دهم از پیم عمر فرود آن گذر
 جان ددل برود نارا تو که تارین
 مشکل سگدول قافله جان گذر
 دل لعین تو هم باز غم در دل
 جان برای تو هم با بجان جان گذر
 هر که در کشتی عشق آمد از این فرودم
 که در درش اندیشه طوفان گذر
 بر تو دستور شود کار رضا که در دست
 و تو زمان شتر شکتی آن گذر

برک

عزیز از غم بختان

بای حور

هر که حرف ز کتاب دل کوش کند
 هر چه از بر که شنیده از گوش کند
 نامه از دو جهان بچرخ افند پیش
 هر که کج بود مر از ساغر گوش کند
 لذت مستی این بهره با هر که شنید
 که در کایه شراب و دوس گوش کند
 هر که دیده است رخ او نه هر که شنید
 چشم خود و دقت بر آن زلف بنا گوش کند
 از روزگاری که شوق کرد در فریب دل
 هر چه باید عمر بخورد و مد گوش کند
 را آسمان بر شورش طبع نور آید
 سینه خویش بر سر در چهر گوش کند

بخت دل را نش سودای غم عشق رضا
 ماب کذاریه که این دیک و کجوش کند
 الدالی

محبوب دنیا پرستان العباد
 صحبت با دهستان العباد
 زلف کج حق نه یاد آخرت
 از غرور خود پرستان العباد
 سرور جوان بل فضل و مهر
 از بند دنیا و پستان العباد
 نیش در بارگاه عقل و دین
 خویش را کرده پرستان العباد
 روزی که خوردن و شب فکر خواب
 زین تان تن پرستان العباد

بک نفس نشین رضا با این کس
العیاذ اربت پرستان العیاذ

و لم یمان هر دو ستیاریت و ایمان تر

باب

بصر حیران حسن او یاری با دهرین تر

اراد

فرزوان از جمال و دستم چشم خندم	صدایا و بدسم زش لطیف خود فرود
مرا که درین مردم در کجا خوشتر بود	شود هر خطه بهر صیدین نغمه قمان تر
بندیم چه ایمن سید برین کبریا	شود شوق من افزون تر شود دردم فرود
سدم چه خجسته در کار کند دردم پریشا	پس افزاید پریشا کم از کم پریشا
چه او خواهد پریشا ز فزون با دوازده حبیب	چه او سوزد و دل را حواست را با دوازده
چه او خواهد پریشا ز فزون با دم پریشا	سوم ز چون پریشا تر شود کایم پریشا
کنجند و تو دوری کن این ملک آن فرادا	فراوان سید چون در دکن در کجا فرادا
چه در دست بر دم ز روز جانم با دهرین	فزون کن در دول جانم زین در دکان
مهل کیم در چشمم را که از کبریا	زنج خشک یاده که با ما شد کریان
پشان کن مرا بر این کار که خود کرد	رنگار خود پریشا در درون خود پریشا

دلم

دلم که معصفت خواجه تو لا اکر با ز کس
چو خواه طاعت را منوالا که ز جوان تر

بندایم چرا این کس کی لغت میگردد
نرسیم بسوی خود در خوشتر آینه

صدایا بر دم کینه که زهر بر پشیمان
زین کس نیست محرم تر زین کم کوشیمان

صدایا بر پشیمان نما کار کرد کوشیمان

فی

چه کار شده پشیمان سازش از لطف پشیمان

العصیده

چند از خواب کس آن آقا شد خندان	چند ز جوان کس آن نام ماندن خطا
در جهان باشد تر از مرد زینت پیشا	چون فزون از قیمت خود در قسرا
در دم زهر و دورم از پشیمان غم خورد	پس هر کس پشیمان پس کس کون بخار
پشیمان خاطر بجان از پشیمان	کو پشیمان آید حصه میراث خوار
زرد و مان بهر دومان آردی خود	نجد از راه حسرت بهر حضرت میر
زین جنبان عمر خود او دین خشان	کلین خار بر سرش خ نوبت کجا
زین پشیمانان تر دین سخن آینه	زین طمع فغان تن پروردون
بروردن مرد و ابا باشد ما کیش	فصد دینا شو فالا در دم حسابار

ریش مال بکن زخرا باد
 رشته آفتاب کبک زخرا باد
 آنگه در امیر اسیر و عالم تراد
 آنچه در مینا اسیر و آفتاب
 رحلت و طمرا زین منزل پرغت
 غلبه مراد زین مردم با بسیار
 دقت در اچار خانگی بن کنیز
 حقیقت را غلام چو امیر زین خیار
 چونک صید زنگه در کشت کیست فن
 چون بعینه غوغا باشد ز رشتگان
 با شکرت ز شکر تو بیخ است دوا
 ناگه بار ننگ ز کار تو چه سب و عا
 پیشکار ریش کن تا خود نمائست بیجا
 استکارا پیش کن تا تو کردی رشتگان
 این غصه زنگه نفس نافرمانست
 کاد است خضر خوارگان و ان خیر بر ما
 تا یکا دون همت او خضر و نفسی آسیر
 با یکا دون پرور ابرو چه صبر بر
 نفس تو در است با خود چه اهل زمین
 هر چه تو کاوست با خود آنچه اهل جزا
 در میان ما نفس از عاقبت خاک رفتن
 بکلور کاو حص از بخرد پانامان
 از غایت رشتن کن بپوشن از چه کاد
 در ریاضت و شستن کن جستن از چه کاد
 خوش بود زین کاو پانان زنگه کرون
 خوش بود زینهار و ندان زان بر آوردن
 زان

بشردا

بشردا بر سر این کاو حص از کس بن
 ز انما بجمع صدمه تا کس کاو
 نفس آلوده بجز در قلب با بود با
 ناگزیر نگذخت در زلف کجا
 روی دل کن تا که در سینه کس این کس
 زانکه باشد با نفس اندک کس
 نفس و پوست و عمارش بود دل
 کس چند در دیو بود با فرشته باش
 بشردا نفس و عمارت در این کس
 سن به یک کس کس کس کس کس
 با کس چون کس و با تو چون کس
 با کس چون کس و با تو چون کس
 باشدش بل چه سوزان که با کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 ایمل و بطلک کس صل جانان با کس
 توست ز صفت کن در زنگه کس کس
 شد در این کس کس کس کس کس
 هر کس کس کس کس کس کس کس
 چه کس کس کس کس کس کس کس
 طایفه هر کس کس کس کس کس
 شمع ام عشق و ز جوش دل با کس
 سزنا با کس کس کس کس کس
 سیرا کس کس کس کس کس کس
 چند کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس

چندین در شبستان شعله در شوق پیش
 تا یک سطلان نادر کن چون بر ز
 دست بدو که خواجه شیطانی برین
 پذیرد که هر چه بزرگان رو سپا
 دست دهنده در غل بنید شیطانی بگو
 نقش حق از هر عمل بر صفحه خدای کجا
 زین تا مثل خالی سپیده چرمین بکن
 زین اقاویل ز خرف بند در گوش گذارد
 بجز بدار ناکام فرور کار برین
 در دیار ناسر انجی مریخ ناز بر
 خیمه بر زدن بکفاه ناموس بکن
 علی سب دیده در هر کاه لایه کما
 در طلسم خیمه امیده جهید کن
 بین سینه پر زنگه بشکن این رو چون حصا
 تو کن سینه بکس زین جهان سیران
 در فلک از طره روحانان لغت انبیا
 صفا صفت ملاک بگذر قطره از غل
 صاحب کار و احرا بگر کرده اند کرده
 تا عیان نمی هر اسر طوره رود کار
 دیده سر را بند و چشمه دالبار کن
 زنده این خلقه رو معرفت کن افسا
 علت غایب صفت معرفت باشد چون
 معرفت پاد پانور ز را بی معرفت
 مپه آموزند و نام مردم از استا و کار
 معرفت خواهر خدا را رسم خود انما
 این رضا و حق زین بر دهن شمشیر
 بهر

دوده ایشان علی کاوش از حیرت
 لافقی الایع لاسیف الادو افشار
 صخره مریخ و صفا او صوفی
 نظر از نقش انحاس او باد بهای
 شرح مهربانی کف ام زین مل
 شاه درین پیش می فخر مل کبار
 محور کردن پیش چوب سنی پسته
 کوشه سنی پیش جود الی سو فار
 عرش در صفتش کشته نامی گوید
 ابر با جو کفش حنکیده کاشکار
 مهر را با در کوش خاطرش ای صبح
 خضر از انبال صا شمشیر کج خود
 کر فضا ما این طرز و پان نادر حشر
 بار کوبیده حشر کشته است از هزار
 در پیش لاجرم نوشته ام حکایت
 در شائین زین سب کوشیده ام در آ
 قابل حشر نباشد این زبان کنگر
 هم کوز لطف خود سازد قبول از آفتاب
 رازده آل تو کم نشتم با شایا
 در ضدت صالحان از بیایا
 شب هفت راز که در پروردگار
 روز چه شد ما را خسته دلان کفار
 داد که ای بده برورد اندر دست
 داد که ایان بده از دگر کار

در شائین زین سب کوشیده ام در آ
 هم کوز لطف خود سازد قبول از آفتاب

غم ز دل سخنان نانوایم بر
 بر دخی مالها تا تو ای پسر
 یاد قیامت بر تو نانوایم کن
 ای که نامت بیست تا نانوایم
 کیسه پر ز بر زوره مسکین بریز
 کاسه چوین فخر بر دوش بردار
 بش بهر بش جان به در طلب مغز
 روز هر سه زمان به در طلب کعبه
 کن سبک نازش دوش ز بار کن
 روز ز نه بر کن دوش نه ز بار
 دوش کرد و سبک غم یک صیبت
 تا کنی از خان جوهر کلاه سوار
 باش چو در محفل خمار و سخن
 چو کج بخت روی روی در دست بی

آنچه نمودم تو راه صوابت رضا

کردی ای تره روی رود پر در دکان

کفتی مرا که هست جوان عجب تر
 ز این ناست از من این عجب تر
 در آتش خاک روح و مدین عجب تر
 در خون و لطف صورت آن عجب تر
 کونیا قاتل عجب او هر عجب
 از غم و دانه عارض جوان عجب تر
 ابرو و چشم بر رخ جویش طلق کن
 ز ابروی چشم غم ز فغان عجب تر

نار

نار که سینه خنود لب عجب بود
 کشتن بهر صورت چنان عجب تر
 از جان عجب تر بود در سر ای جان
 عشق تو برای تن از جان عجب تر
 کوشم نیند قصه مجنون عامری
 چشم به در قصه خوزدان عجب تر
 خون خوردن کسی است را بی کنی
 اگر برای پیغم نادان عجب تر
 ایگاش و پیشد زول دلبران چمن
 روز لبری بغافل ایشان عجب تر
 رمدی و شاعر عجب آرزو کنونی
 عشق است و عشق پریشان عجب تر

اگر در سپاه عفت گشته عمر رسد

مدحرت سر آمد از خدا شرمی در

فد عمت شد کف آنچرا او می گنجی
 جان پاکت شد کف مسکین و لا ای بر آرد
 شاه عهد جوان از زرت بر خست
 با دیار زرد کانه از کف سینه بر ما
 مارون قوت و دست نهاده دان گنجینه
 با این خدمت سینه شد با این چشمت زار
 شد ز صفت بولادون شد ز تو گنجینه
 شد ز صفت طرز زهن شد ز تو گنجینه
 روی تو پرمان شد تن تا توان و غیر

نقصه ای بود

غلام در محفل عفت گشته

بچیت درد نفس چون ز رخسار
 زردت از غم کف چون از صبر کینه
 شد طای ظاهر از کار بختان کج
 باز نشاند جام از غم و کجوم از آرز
 حس ذوق و شوق تو در طعم نمانده
 شد زنده ز حال بکشت ز کشتار
 خود تیر از حس و عبت کوه پندار
 لغزه بر عزم و ناله کاوشیار
 در صفا بودت جبین از موی کمال
 موی جبار کزین آرزوی از بطن کمال
 هر خط کانه وقتی اکنون تو را جوید
 هر هنر کا موی اینک ز تو دارد فرود
 از سر عرت برد نظاره کن در جبهه
 ای که یکدم بر ما زده زین هر غرور
 در هوای کاخان چای زین سیرت
 از خد بر این دان عهد آورده چار
 آن بوس داری که باری در کن در کار
 کور کورت در کنارت زین بوس کین
 اینند ذوق و مشغولان بچند
 باک چون آینه شو آخر دندت بکم
 نان بگیر اباد اور از پلای لوج هر از
 جم کت جام آور بکندرت بیدار
 ز در بروری کن عود طعمه بود کرد
 که خدیو نامه از بر عیب کامی
 بر کج شد سرگردان جوانان کین
 از جهان کنند دل به صورتان جان
 در جهان کشته دل به صورتان جان
 با همه سبب

ای همه سبب زین رتیب در حجاب
 رود صاوت تو از این بابت چار
 از در سر سواد خوف در دل برده
 خادم شاه شهیدی خود تو سرگردان
 در تو لایق است همان مستغرقم
 باک ما در دم زردن شاه جان کن

غمزه در هر حال
 غمزه در هر حال

هر جبار که گم کردم بر آوردم ز کونین سر
 هر دلی که گم کردم دل تو بودی حسن ان

هر چشم که دم جبارت عبود کردیم
 هر دست که نغز دم جبارت باشم در بر
 هر جبار که زینم تو بودی غمش من
 نظیر جبار که افکندم تو را دیدم در آن نظر
 هر کار که کردی منم تو بودی مقصد
 هر بار که بویستم تو بودی بهم دید
 که اینک خضر کردم تو بودی منزلت
 در غم غم غم کردم تو بودی مادی
 ندیدم خبر جمال تو مدارم خبر خیال
 اگر در شهر اگر در حجر اگر در کبر اگر در بر

غمزه در هر حال
 غمزه در هر حال

شدم ز زنجیرش چون فلان ندیدم خبر تو بار
 رخصت زین کتیم بر آوردم زین سر
 سحر سینه ز غنیم کوش بوش برده
 که خبر و آگف نامه خود در بوش

در آن روز ششم دست خود بچشم بزنم
 سرایت چه کند چون دروش روز از پیش
 که اشتمن دیباپی جان روانه شد
 روان شدن رو از مایه کوه
 بقدر سیاحت بچشم مرا گرفت ازین
 صلاحتی از روح و مالک نشانی
 نزار سید که بار که قیل فراق
 ما در لب ما شربت حیات بپوش
 بنابر ما مویز ما باشد
 چشمه شوق حیات از آن چشمه سرش
 مرا گرفت زین خود بجای من
 نواز من شد و چشم من شد کاش
 بنادر بر من زان حیات بپوش
 که مرگ دست به از در زان سر پوش

باب
 حیات بچشم چه برضا جانان بد
 چنان پردگرفت و یکسین از چشم

وقت است که جوینده هر از بپوشم
 کینه از بیم تن کار و دل کار بپوشم
 روح پاک بدایم ز آلائش تن
 بیشتر از آنکه اجل آید و مردار بپوشم
 چند ما را طبله یار و قافل در بپوشم
 بعد از این از دل جانان بپوشم
 عشر آکاش بدایم کدام است دلان
 تا و صد جان بکف از بیم و خردار بپوشم
 مادیان

جای آمدن او که صد دل و صد جان
 قابل بکظم رحمت ما بشویم
 علم و تقوی و عبادت همه سی دارد
 هر چه کردی عشق که بسیار بشویم
 شدت عمر و آفاق سرت صحیح دیده
 نوزد ما باز ما چشم که دلدار شویم

دل و جان منظر جانان کردم
 می توحید در جهانم کردم
 در این آفتابها طریقه بنسبم
 بستی رنگ هر فضا کردم
 رغبت حاصلان بگیر بر بدم
 علاج ایندل دیوانه کردم
 شدم در کج نعرش از نظر نا
 چکنجی جایی در و بران کردم
 شود آشنایند دست باین
 ز هر کس خویش را بچانه کردم
 بهر جانب که دیدم دست تاری
 بهر جان او از فرخست می
 بگردش خویش را بر وانه کردم
 نگاه می سوی او ستان کردم
 دلم شد فاله اند عشق باقی
 با هر قطره را در وانه کردم
 سبک چنانه و اوم هر دو عالم
 رضا بچهار را مردانه کردم

ز تو آتش دو لبها به کار بستم
 ز تو آید او در مان دل و جان
 مابید آمد ساید سبوی تو بر بندم
 همه باز و بود خود از جهان
 نه نگاه نیم مست دل نیجا کردار
 نه زنده ز داشت سر سوی ز دارم
 همه بجز محنت و غم همه در سوختن
 سپید با عشقت بدلم نشسته دارم
 غم تو دست آنرا که گسندد روز
 مابید حب عشقت دل جان
 توست به ام دلیرا که گشته است صبا
 بی پذیر غم ایچان که گشته است در
 بگشت نامنوز دل و جان در آتش او
 دل دهان مرصرا که خیر در دارم

غزل در وصف عشق

هر چه که بدیدیم باو بار شدیم
 پیش هر لالرضی ناله در آری کردیم
 خار اعیان بر بخت غیرت گندیم
 با خبر بودیم چنان عشق آفتابیم
 هر چه که یکدیگر شنیدیم گرفتار شدیم
 چون دیدیم تو را از همه پر شدیم
 تا ز غلج کل حرف را تو کلوار شدیم
 فتح با ده کشیدیم و خبر داد شدیم
 در آفت تو سر پا به پیشیا شدیم

حده نغم

خسته بودیم در اقلیم عدم آهوده
 از سماع کن چرخ فیه پدیدار شدیم
 سزبت لعل لب بود شقایق لاله
 همه از چشم خوشت خسته و سمار شدیم
 همه کس در همه کار از تو بد و بچویند
 همه رضا از تو بد و یافت که شیدا شدیم

حق رساند لعل تو به در آرزوی
 زین سبب نیز که آهوده با دلگایه

اگر در رضا در سر سودای در کردارم
 با این دل و لاله غوغای در کردارم
 هر چه که گشتم من بگشت دل شیدا
 دل رای در کردار من رای تو کردارم
 محبوت ز غم لیا بگفت ره صحرا
 من در دل و لاله صحرای در کردارم
 زاهد اگر در شایده باشد بود خورنده
 من ز لب تو شیش صوامی در کردارم
 محبوت و همان لیا کوه تو ضار
 که ز تو او هر جا سیلای در کردارم

گفتم که شیدا آفشانه شدم گفت
 من بر سر کوه سیدای در کردارم

کب بود زان دلب که گفتم
 زان با ده لاله محب که گفتم

غزل در وصف عشق

زان کشت و بان سگر بزم
 زان نخل روان طرب کرم
 مهرش بر لکته بسنم
 ذکر جزش لب کرم
 زان محف روی خواندم با
 زان لطف سبب کرم
 تیر کشش بر ز خودم
 باز زلفش لب کرم
 بس عیش کزان جهان بزم
 بس کار که بسبب کرم
 میمان خودم بر غم رنم
 از بله اوبان ادب کرم
 امده العاطلان سپردم
 عاشق شدم و طرب کرم

روحانیت کرم آخر

ارشاه رضا طلب کرم

عدایانم کذب خیارم عصایم
 پس در کرده ز ششم برین درویش
 تو کشف نیده خواهم که افاضی درویش
 چه در دست تو چاشنی که طعم درویش
 چه مهر دوست را نهاد در درویش
 چه باشد مهرش بر در حجاز درویش
 چه بعضی دشمنان را نهاد در درویش
 شود که بعضی آنم برین درویش

نغمه

نغمه ز قدم در سجده کرده کرم
 نزار زرد اگر که بر آتش خود نورانم
 مزارم بر تو من منت که کردم کرم
 تو را برین بود منت که دارم قدر نام
 دل دارم که میدارد مرا از خوشی غم
 چه غافل شوم از خوشی با رگهای نام
 چه چشم کسی با دستش بگریبارب
 رضا ز تو جدا باشم به جا کرم

محبال غم بر نیندرد آتش چون

رضا را در شان بدل چه بزرگم

عمر عزیز با یک حرف دراز و کرم
 با سپ که در روز و صبح ندای بزم
 چند مرا بچل کند تو بر آرومی بر
 میندازد تو بر خون ز بیم کرم
 اشک لک لک من پس خور بیکم
 سنگ که چه بکنم ز رخ او و کرم
 عشوه تو بر بزم ما بر تو به بخورم
 کز فدا و دست من من کجا بودم
 چند شرم کردی من بجهت زلم بر این بد
 ای کلمه این تن و جان روی کرم
 رو چه کز تو در من جان شودم نام
 بس نشا طعان و تن در تن و جان
 خانه سرد ما سوی یک کرم برایی تو
 منزل دل در آب گل بر آتش تو کرم

عمر عزیز با یک حرف دراز و کرم

عمر عزیز با یک حرف دراز و کرم

که بود آنست شسته ز غم روی تو
 پشت کم نه چو پست روی رود کنم
 که لوصال روی او جانم از کوه کوه
 که ز خیال می او شخص برین چو کنم
 که لوصال جان دهم که بغراق تنم
 که بغراق استانت گاه لغت بکنم

بارضا بده مرا انصاف آنچه میسر
 عمر عزیز خود در عاصف دراز کنم

عزیز از روی تو
 که در این عالم

میوانم هر دو عالم را یکدم در کشم
 از ولایات عا که گشت پشت کنم
 ز دوا فقار لطف او پروان کشم چون
 سر همس از سر فرزند آدم و انکم
 میوانم گشت دقت از سود ستر
 که ز خاک بگذر از ش به به و بنای کنم

وقت آن آمد رضا که این دنیا غرقی
 لب بندم چشم و کوش آخرت نام

انهم که در این عالم

میوانم ز آب به دشت دارم بکنم
 با زبان سیل مادام کوه را صحرانم
 میوانم بر شتم از سلبه کاه است
 ز خاک را از نفس یک لوده بخرانم
 دست که از دیک کرم نفس را بر تو
 ز اسبش میوانم عالم را لاکم
 از محبت پنهان در دل آن نشانی
 هفت و پنج مورد از آن مشوید کم
 هست جانم قابل سر در علم من لکن
 میوانم از زمین بر کام دل کامی کنم
 میوانم عالمی با در کردن از نفس
 روی دل را از کسوی خوابی بکنم
 بگو چشم کم پس در من عصابی بکنم
 چو بر با چون بکنم بر خاک از در کام

میوانم

دو این راه بسی زنج کشیدیم
 بس راه بریدیم و نازل رسیدیم
 دو سیکر ره راست که ز بند رسیدیم
 ما در غم تحصیل است جنیدیم
 انقوم کار دارم که نشسته گشتند
 ما در پل آرام همه عمر طلبیدیم
 گفتند که این راه مقصد دور کام
 طی شد همه عمر و مقصد رسیدیم
 هر کس که در من راه عرفش ندیم
 حیرت در دیدیم و حیرت کردیم
 ز ابر کسش به رضا جمنی آید
 تا پاک شویم از دس خود که طلبیم
 ترک هستی چه نمودم در تحقیق پریم
 سود دنیا بکنم زاد عیب بخریدیم

صیقا کردم و از غش
 جام صبا بنام لب دریا بگویم
 نام ادیت هر کام بست کردن
 خرقه نقره کرم طور سینه بجهتیم
 موسی آرد کهم درون نشستم
 من ترا نشنیدم بر شا بر سیدم
 از چینی آهن قصد بلاکم او
 شیخ از کعبه کرم سرش از ما پریم
 جلوه کرد در اجناس فریدیم
 من بجانیش از در کف خاکشیدیم

نسخه شاه جهانت رضای علی
 تحقیق فریدیم و مجاز بریدیم

خیز تا زین حالکان پروان رویم
 زین سر سر برده کان پروان رویم
 زنده کردیم از حیانت جاودان
 نغمیان جانستان پروان رویم
 راست از همه صیحاتی کی جان
 بسجود بر از کمان پروان رویم
 ما شویم الا بشار را محبط
 زین محاط آسمان پروان رویم
 کوه بر کوهین آید کعب
 که زنجاری کمان پروان رویم
 یانشان از ایشان که شویم
 یانشان که زانشان پروان رویم

خیز

خیز تا در موطن آهلی رویم
 در مقام لکان پروان رویم
 در ملا بود در ولا قربان شویم
 از تن و جان جهان پروان رویم

از مکان و لامکان خدای رضا

باب
 از مکان و لامکان پروان رویم

شیخ کشتی گاه باهنگ من
 گاه شوی مکمل و یک رنگ من
 جان کشد از خضر آهنگ تو
 شیخ بخت چون کمر آهنگ من
 اینچه جمال است که تا جلوه کرد
 بر دوزخ پیش از آهنگ من
 چشم تو زوید من بر خواب
 رنگ تو کفایت است بر رنگ من
 در سرم افشا چه بود اسپه تو
 که بخون غارت فرزند من
 زین آهنگ او دو دولت شدیم
 زلف تو رشا چه در چنگ من
 در دو جهان چون تو بخت جان
 جا که فریدل شک من
 از تو بودش در و زنده و دل
 با تو بود آشتی و جنگ من
 عشق تو شادمان سرا
 یکدم سوخت و شک من

از مکان و لامکان پروان رویم

از مکان و لامکان پروان رویم

علیه عشق از نبود بر پسر م که رود این لاشه خرنک من

لذت و بسجا دار در رضا

الوار

باب
بسیار می گنج از تنگ من

که در طاعت بروم که در عیاشی است
مظفر لطف من و مظفر غفران است

گاه مرا لطف از برود طاعت برو
که گشتم دست تو بر جانب عیاشی است

در گم غمناور و در حیران آورد
گاه بر دلم غم جانب نیران است

گاه جفاش مرا بر سرش کرد آورد
گاه جفاش بر بود کف سران است

چون من و علم او هر دو زهد در گشت
تا چه کند غایت درین من و آن است

هر روز از تویم هستی با در عدم
با تو و پانیده او ما هر سربان است

حلقه بگوش ویم رفته ز پیش اویم
کوش مرا عزیز و نعمت رحمان است

بیکشتم اسرار جانب این کفک

هست رضا جان و دل چشم لغزان او

خوشید زده است ز نور جمال تو
انگار قطره است بحر نوال تو

لذت

لذات هر دو کون ز جور نشانی
ایچا شده است ز حسن نعال تو

آفاق پر تویت ز رشاق کبریا
علاقت سموات است ز نور کمال تو

آدم نونزه است ز هیچ خلق و در
خاتم تکین خاتم جاه و جلال تو

حسب شده است ز تقریر کلام
دو رخ کنایه است ز لید کمال تو

هر جا غیر محنت و در دست کبریا
بیک طوقت از سطوات جلال تو

حلمت ز کوه رسیده خدایت
علمت ز کوه رسیده کمال تو

هر جا پیش نشو لک و در آفتاب
یک نیت است ز کبریا پیش تو

حسن بیان و غم و جوان و لعل
یک لعل است از لعلات جمال تو

چنین نیز عالم در دم کبریا
خبر بوی جز بجز عیدیم امثال تو

چنانچه ز غنچه خبر سر ازل
شادان دل وسیع که باشد جمال تو

عاشق بقدر غم و بحر شه و در خیال
زاده در نشاط رند از نبال تو

ستغنی هر دو در وجهی از شه
مهر و دم که در تو حجاب خیال تو

درین دن آشی که نوز و بر این
شاید رخا که فیض بر روز وصال تو

لذت

بسیار می گنج از تنگ من

در این کتاب

خوایم که خاک دره شوم زیر پای تو

نازده در نامم هر که در پی تو

آیم چه کرد بر سپهر راه تو در غم / شب بیکو بس بر باید زیبار تو

جان در دست نه از گم و گشتم / در حسد هزار جان که از فدای تو

جان صد هزار کاش بودم در سرا / تا جلوه در ساز گم از بر پای تو

خوش تر که در کوی رخ از زلف لطف / تو جان منم طلب که در من لطف تو

یا هم حیات تازه بهر جان نشاند / که صد هزار بار بایرم بر پای تو

دست رضا پیر حلال کجا رسد / تو پادشاه هستی در خون کدای تو

هر کار هر کرد تو در ظن از بود

باب پیش از وجود خلق تو در کار بود ^{الحا}

عالم هم تو بود تو حلال از همه / کیمای فرد بوده و بسیار بود

حسن از تو نمود عشق از تو آمد / مطلوب بود و طلبکار بود

بنموده در شتاب زمان جمال تو / برین طرز در شتاب پدیدار بود

در این کتاب

بس دل که بجز شستن آماده شد / نپسندد بود و پدیدار بود

خود را بچو نموده در آینه جهان / زمان از آینه بچو شیش نمودار بود

فانش در ساختن بهدیه است نزد تو / بآلت لب بر همه دیده در بود

دشمن در در شب بچو رودید / نراسر از خلق جهان بر بود

هر جا بر سر چه بود بر آن بود / عالم چه کرد تو در کار بود

بد تو بهستی و نه تو را نماند بود / مار تو چاره بود و ما چاره بود

ما هیچ نیستیم بخود سایه تو ایم / هم جا عمل ظلام تو هم انوار بود

بس که گشته در دست از جا بر آنگیز / پیوسته استیاده که جبار بود

بس نبوده که کرده کنه بر آید آنکه / غضا بود و تو ستار بود

دست رضا لطف یکدیگر عجب است

پیوسته نبوده پرورد غفا ربوده ^{القصر}

تو گشته و جاه و جلال عمر است / که خشم کس نیم از بند تو نیست

مرا دست تو کوه غرمت / ترا در صفت و جاه و جلال است

بر

پیش از هر صدمه در مرتبه
 که لذت در حین لذت از جهان با
 است قهر شیر و خفاط است
 زنجیر خرد و یکت سلیمان
 ز جلال انگیز اورا سکلام ازین
 حدیث مصطفی رسد شو که نادان
 در قهر از وحشت کشف فخر است
 شریک بر رسالت چه زندان
 که نام و تو بدایم کاشی ازین پیش
 اگر بر عالم کسیم سلطان
 در جوان تو در قرآن که موسی علی
 کلیم نشد و لا ز قهر جو پا
 اگر ز قهر تو مشا خود کردی
 کی بچرخ سیاحت برسان
 و لا تو قهر ندان که صفت بگوید
 ازین صفت فقیران تو سر نشد
 سجا طهرت که قهر کردی است و طبع
 فقیر است که در خویش بن آورد
 بچوشتن کند از صفات صفت
 نشان بر روی صفات لغت
 بر آنچه است مراد از سخن بچوشت
 نشان بندگی علی و حیران
 خدای خفت کرد از صفات آنگاه
 غرضی است که فرموده ام فقیر
 زنده میت که لفظ و غیر مواد
 چه فایده که کلام خدا نموجان
 زنده میت که لفظ و غیر مواد
 چه فایده که کلام خدا نموجان

رواج

روح کلمه خدا میدهند اهل است
 تو از کلام خدا غیر خط نموجان
 نام و دینی دی از پیش تو استخضر
 به چشم عین یقین از زمان تو میدید
 قضا وجود در کم عدل و فضل محرم
 حیات و سمع بصیر قدرت اراده حق
 صفات ذات حق است و بیرون است
 در اعزت که پیش تو نشینند
 و لا چه فایده که پیش زنده و با است
 در رضا غلام زخرف رضا است
 گوشه اندر زرم بظلم باج و خراج
 بسج ظلم کشیده ما سکن را
 آموزه صبر این طفل رسپان
 ز آنکه سبب است سها نفس
 مطیع بر هر قدر که گویند
 در معارف ذات صفات حکایت
 غبار و لایح را بهر شرف
 جلال غرقت و کبر وجود
 بقا و حدس و عظیم و عظم است
 که محل کرده ظلم و جهول است
 از این جهت نامیکوید او و سبحان
 انامی او بر فرعون لا و شیطان
 کرده است لطافت و محبت است
 که چون زنده خلافت کنند سلطان
 که نمانند ما اول کباب بریان
 که باز سبب برافقوح ربان

در معارف ذات صفات حکایت
 غبار و لایح را بهر شرف
 جلال غرقت و کبر وجود
 بقا و حدس و عظیم و عظم است
 که محل کرده ظلم و جهول است
 از این جهت نامیکوید او و سبحان
 انامی او بر فرعون لا و شیطان
 کرده است لطافت و محبت است
 که چون زنده خلافت کنند سلطان
 که نمانند ما اول کباب بریان
 که باز سبب برافقوح ربان

باین فضل از بیخ فغان استگار
 با ویسی تو بود دشمن جان
 در سر زهریم عظیم جباری
 بر پستی که چون بنوی نوی فانی
 که ایگروه هم عیاشان طغیان
 مخاف رسد امر در فرسوان
 چرا مختلف از حکام امر ما کردی
 مطیع دیوشید از هوا لغیان
 که فراموشان کشت خلقت اولی
 که بود لطف آب می رجب فانی
 رنطق خورشید من این لفظ پروردگار
 همیشه ما که رسانم بجهان
 برای معرفت در راه بگشت نجویش
 که ما را بشما فیض نثار مان
 نمودم آرزو و تمیزان فرستادم
 که در امید نفس و هوا استیظان
 خلافت من هم که در پودی هوا
 نبود باور مان حشر و نمر و میران
 اکنون کشم ز شما هشام خضم و کنه
 که تا نویسد صدق بود در حمان
 ز خوف و همت آن پریشانی طلب
 چه در زخمی چه پیشی شود خود فانی
 چنان دمی که سزا اندر روح حیل ملک
 لیکنه کفتم ز بیم رحمان
 فرستخان عذاب قاصد از زمین
 بیستان که چه آید خطاب سیانی
 تمام داد و میران ز جویان
 چه آدمی که کشت لفظه در

درین

در آن میان تو چه هر جواب دارم
 اگر تو هرگز بدین روز رسیدی
 ز ناله که گویی در حق و خلق الله
 ز زور نا که تو ای که خویش بر ما
 ز رشوه که تو ای که در بازار
 ز شایه که باطل تو حق پرستان
 در آن شب که جوارح این شهادت لب
 کشته که تا هیچ حیل شوای
 زبان فصیح گوید که کرده ام غنیت
 ز چشم غش بر آید کم و کشفه بستای
 در چشم تو گوید بعدت قادر
 که جوارح گویم دیده کردای
 دو گوش از گوید که آسمع و علمیم
 شنیده ای بخت اذن سمعای
 دو دست بر چه کرد از خود کنه اقرار
 که بسته بود کشته ره در آن
 دو پا صبر سستاد و بند در محشر
 که در قیام لطف استی دلیوان
 ستاره زرد امیر و وزیر بر طمع
 که بختیست با نیر و خلعت خانی
 قمار خانه و میخانه عملی کردیم
 که در زور و هوا سوسات ویران
 سخن فصیح گوید که بر کردیم
 جوال خود خلال و حرام نادان
 که هر نفسی است و بند فرج و کلو
 که زانده نبوت خورد و حرام طمان
 و هر که است از زمان نقت
 که بوده است مرا حبیبی فانی
 ز جیل خویش خود غالب ما در عقل
 تو گرفت همه خود خلق و نادان
 جوارح و همه احسان تعبت کردی
 مراد از تو محبت شد عصبانی

چنانکه هست تا بهت را در وقت
 پیش بل فرود که در جهان بینی
 بر تو خلق کن از خود لب جاه و کلاه
 اگر بخل رضایند هر لب و لب
 خصوص جمل سادات و جلال
 رعایت همه از هم کم و جوی
 نفعی که شاه میدان و چون تو
 بفر از عشق تن عیشی مانا
 رغن عشق عاشقی نامر سینه
 مداری نابین خوشی که درون
 سرت پر شود میدارد و مان را
 ترا جز در درمان نیست لیکن
 بخور در درون زبان ناده عشق
 ز در در سینه اندام در دل را
 دل از نیست کفار سر باید

هر صیقل
 سیرت را در این
 که در تقویم ملک ترزه
 وسیع از کمال ابر
 حوزره که در
 چهار آن ناید
 نفع تقویم
 خوشنود

زبان

زبان تا که رسد که دانه آن را
 که شکر از زبانشه دانه
 اگر که تو بجان طاعت صدای
 نبی شدن شوان زانکه شد نبوت ختم
 عبادت از سر جفا کن رایا بکار
 نماز را چه بخت کنی چنان میکن
 کن هر که زبانه زود تو بکن تا که
 چه اقتدای نبی و علی آل کنی
 دولت چه است منور رسد سر
 و شود چه است زبان باده که
 قصه عشق سرودیم بسی
 ناله سپیده تا چند و لوان
 گو کسی تا که سر سپرد غمی
 کسی بادی که کس زب
 کند کس نظر را سب کس

از این گدشته از چه دانسته
 لوتوش کستان را چه دانسته
 شود بین طاعت تو را صدای
 و با و با شوی از آینه کنی طبع
 پیش جگر تقوی چه مصطفی چه
 که در حضور جماعت کنی کنی
 کوشش رنگ که در شفاف است
 شود دل تو منور نور لم بر
 زب غر و مقام زبانه از
 رضا کوشش که این بشود از
 سوی کوشش نینه خست کسی
 کوه این بادی فریاد کسی
 با که کوشش لغز باد کسی
 شود کس ز کسی غمتی
 کند کوشش کسی کس

عین کس
 عین کس
 عین کس

خجرتی شود در کسی شکران کسی
نزدای عزیزان در خطای لغوی کسی
نه گشته برسد نام نه خسته خور نام
مردود تا نظر کسی سدی خاک بماند کسی
ز برای کسی که هم عمری دیده ام
چون در آن تو با من از این ایوان کسی
تو که مگر برای تو که هم از این ایوان کسی
مردود و در غیر از این ایوان کسی
نه خسته و نه خسته خسته خسته
چون که بگو که تازی و فارسی
شده از اصل او صدوی حال او
تو در این ایوانی در ایوانی
که بگویند زدی که تو که تو که
نه هم شراب در تویی در تویی
مگر در این ایوان که در این ایوان
کفنی از تو هم با خودی تو تو تو
زبان خودی ز زبان خودی

میت در درین اهل و ما
میت در باغ جهان جز عاری
بسه لایر جانت کردیم
دشمنه زرد مار فتنه
بس در سر که بیخ فتنه
جانان بود زخای در ک
میت اکنون ارشی از فتنان
میت در پیش جانان مینسی
شروان تیر و روان نویسی
زشت از ضد ارجب کسی
لغنی وقت و بیاد لغنی
مرغ جان چند بود در لغنی
در آسرا که سقیم بسی
کوکی با بر مقبسی
کوم ارام چهر زرد حسی
میت در درین اهل و ما
میت در باغ جهان جز عاری
بسه لایر جانت کردیم
دشمنه زرد مار فتنه
بس در سر که بیخ فتنه
جانان بود زخای در ک
میت اکنون ارشی از فتنان
میت در پیش جانان مینسی
شروان تیر و روان نویسی
زشت از ضد ارجب کسی
لغنی وقت و بیاد لغنی
مرغ جان چند بود در لغنی
در آسرا که سقیم بسی
کوکی با بر مقبسی
کوم ارام چهر زرد حسی

چونایم بخوبان کوری
سیر این عهد پوشان تورضا
جز یک شخص که آن محض است
بس اینها که بد فتر کردم
لغنی بغنی که مرخصید
آن و اینت کاش شاه
در تورضا که فتنه پیش
شخصت بجهان از زنده است
بر فوت تا قدر عالم در دست پنا
دو جهان شیشه در درخ نموده تو
سخت در ایم همه با همه نزدیکها
دو جهان مرغ حرات آراگام
جز دل اهل خراب است که جولا که
شکر ایچ که خرم کسی
میت در در هر خرم کسی
مادر و فوت سپار کسی
بلا اثر بودند است کسی
لغنی برده کشید بسی
عمرشان با دو و صد سال کسی
خلیف احکام الی که چکی
بس عفت غم بر زنده است کسی
شاه طاهر مستور زنده است کسی
حسن در زده شهر زنده است کسی
یار زو یک چنین دور زنده است کسی
این چنین باوه پر زنده است کسی
در جهان خانه معمور زنده است کسی

مخبرم ز عفت ایجاوت شود ماتی را که لود سوزنده است

چون غزلهای دل فرود خواند ز رخسار

فنا سخنی زاکر در نوره زنده است

هر که آمد در حمان پر شود عاقبت نمایدش رفتن کجور

دوره عقیقت دنیا چون پنا با بقا جا ماند و در پان منزل

دل مندر این پل پر ز سوسنم بر که ره سازد سوا پنا مقیم

ز دوا بل غم ز کفکسج است چون در اند خال از کج

دور باشد ز دوستی مال و جا زاکمالت مار و جاهت است چاه

من که فتم خود تو را بهرام کور خواهی افتاد آفرانم کور

کز کور کور می بن گفت یکدیگر بکار نشین گفت

هچکس رایت ز این منزل کز از کلا و شاه و از بر باد پیر

یکدیگر بن بگذر روان گشان

بر رضا رخصت المجدی بگوینا

کرم

ز باجیات

که حاجت او بجان دتن میرقم که هر جان با بدن میرقم

ز آمدنش سوز رضا شو گفت

می آمد من ز خوشن میرقم

حاجت با کلیم حیات با تو خواهم می کلیم حیات با تو خواهم

گفتی که رضا تو او هم حاجت

فردوس چه میکنم تا تو خواهم

سینگی است بکین بچویش بکین کون از ار کس است خوشن از زون

انگه سخنش میگردد کن

سینگی و بدی بکین تیر کون

انجا پادشاه هر چه کردم دیدم اینچو محمول هر چه کستم چدم

سوقوت قیامت نیم انچا پیشد

اهمال و جزا بکدر کس خچدم

یار پاره خودم بد است کردی

بر دهنم و نیم بگردار

کرم

چند بر طبعی که همان کردیم ^ب چند دیگر از آن دین پرسیدیم

آخر بدرون خویش حق را دیدیم

دیدیم دیدیم که آخرین بر دیدیم ^{بصیت}

مشنوبد کس که میزند از کین سینه کوشش کوشش کوشش کوشش

از آن که برای خویش نیست

پسندیدم که کوشش است همین

تست کتاب لیس الملک لولایه نریات و عظمت و عظمت و عزلیات و قصیده عادت
من البغاث جناب طبع انی است و نجات بیات علی در کوشش کوشش کوشش کوشش
اقامیرا علیه رضوان شرف و فیان شرف شاه ایران ناصرالدین شاه قاجار و الله مکه در ۱۲۰۴

تسلم سکتهم نامی باقی عفت ابن محمد فرخ محمد الرحیم

تقریر تمام یافت از بخوار از آن که در آن

است را که سو و عطر و شرف با عید فرخ

تقریر خسته در آل الملک و عمر رشید

۴۲

۴۲

(2)

۹۰۷

